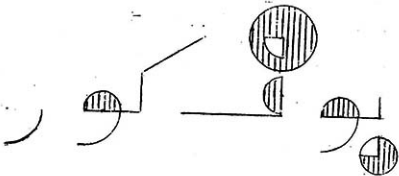


صورت‌های



بیبی - ۱۳۱۵

طبع و فروش در ایران منیع الهی

بوف کور

از بیانات صادق هدایت

---

۱۳ قطره خون

زنده بگور

سایه مغول (انیران)

علویه خانم

مهرین پرست

سایه روشن

اقانه آفرینش

پرورین

مازپار (با ۲. مینوی)

اوسانه

نیزگشان

فواید گیاهخواری

اصحابان نصف جهان

انسان و شیوان

المصنعة الالهیه

دغ و غ سامان (با ۲. فرزاد)

تیرانه های خیام

حکایت با نتیجه





## بوف کور

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح  
را آهسته در انزو میخورد و میترشد - این درد ها را  
نمیشود کسی اظهار کرد ، چون عموماً عادت دارند که این  
درد های باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمده های  
نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم

بر سبیل عقاید جاری و اعتقادات خودشان سعی میکنند  
 که بالجنه شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز  
 چاره و دوا یی برایش پیدا نکرده و سنا داردی آن فرارشی  
 بتوسط شراب و خواب مصنوعی بنوسیله افیون و مواد  
 مخدره است. - ولی افوسن که تا شیر اینگونه داروها مرفی  
 است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد مباد فراید -  
 آیا روزی به اسرار این اتفاقات باور ای طبیعی ، این  
 انعکاس سایه روح که در حالت اغما و بزرخ بین خواب  
 و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد ؟

من فقط بشر یکمی ازین پیش آمده ها میبر دارم  
 که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکوان داده که  
 هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان مشگوم آن تازه ۴۱ ،  
 تا در زاری ، تا آنجا نیکه خارج از فهم و ادراک بشر است  
 زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد. - زهر آلود نوشتم ، ولی  
 میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت  
 من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم است ، آنچه  
 را که از ارتباط و قایع در نظرمانده بنویسم ، شاید بتوانم  
 راجع به آن یک قضایوت کلی بکنم ، - نه ، فقط اطمینان  
 حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من  
 هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند ، فقط مترسم

که فردا بمیرم و هنوز خودم را شناخته باشم - زیرا در طی  
تجربیات زندگی باین مطلب برخوردیم که چه در طم هولناکی  
میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدیم که تا ممکن است  
باید خاموش شد تا ممکن است باید افکار خودم را برای  
خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتیم که بنویسیم فقط برای  
اینست که خودم را بسایه ام معرفی کنیم - سایه ای که روی  
دیوار خمیده و مثل اینست که هر چه مینویسیم با اشتیاق هر چه  
تلاش می بچد - برای اوست که میخواهم آزمایشی کنیم به بینم  
شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم - چون از زمانیکه همه  
روابط خودم را با دیگران بریده ام میخواهم خودم را بهتر  
بشناسم.

افکار بپوچ! - باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر  
مرا شکنجه میکند - آیا این مردمی که شبیه من هستند، اظفار  
احتیاجات و هوا و هوس را دارند برای گول زدن من نیستند  
آیا یکت سایه نیستند که فقط برای منحرف کردن و گول  
زدن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس میکنم، می بینم  
و می شنوم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق  
دارد؟

من فقط برای سایه خودم مینویسم که جلوه چراغ  
دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی کنیم.

درین دنیای پست پر از فقر و مکنت برای  
 نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب  
 درخشید - اما افسوس این شعاع آفتاب نبود بلکه فقط  
 یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرینده بود که بصورت یک  
 زن یا فرشته بمن تجلی کرد و در روشنائی آن یک لحظه،  
 فقط یک ثانیه همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و عظمت  
 و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب بناریکی که  
 باید ناپدید بشود دوباره ناپدید نشد - نه نتوانستم این پرتو  
 گذرنده را برای خودم نگه دارم -

سه ماه - نه، دو ماه و چهار روز بود که می او  
 را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا اشاره کننده  
 چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چه طور میتوانم او را  
 فراموش بکنم که انقدر وابسته بزندگی منست؟  
 نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او  
 با آن اندام اثیری، باریک و موه آلود، با آن دو چشم  
 درشت متعجب درخشان که پشت آن زندگی من آمده و  
 دردناک میسوخت و میگذاخت او دیگر متعلق باین دنیای  
 پست درنده نیست - نه، اسم او را نباید آورده بچیزهای  
 زمینی بکنم -

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدمها از جرگه  
 احمقها و خوشبختها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی  
 بشراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز  
 میان چهار دیوار اطعمه میگذشت و میگذرد - سرتاسر  
 زندگی من میان چهار دیوار میگذشته است -

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد  
 قلمدان بود - همه وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان  
 و استعمال مشروب و تریاک میشد و مشغول مضحک  
 نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم برای اینکه  
 خودم را گم بکنم - برای اینکه وقت را بکشم -

از حسن اتفاق خانه ام بیرون شهر، در یک  
 محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنبال زندگی مردم  
 واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خوابه است  
 فقط از انطرف خندق خانه های گلی توسی خورده  
 پیدا است و شهر شروع میشود - نمیدانم این خانه را  
 که ام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته  
 چشم را که می بندم نه فقط همه سوراخ سنبه هایش  
 پیش چشم بجم میشود بلکه فشار آنها را روی دوش  
 خودم حس میکنم - خانه ای که فقط روی قلمدانهای قدیم  
 ممکن است نقاشی کرده باشند -

باید همه اینها را بنویسم تا به بنیم که بخردم اشتبه  
 نشده باشد، باید همه اینها را بسایه خودم که روی  
 دیوار افتاده توضیح بدهم - آری، پیشتر برایم فقط  
 یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود - میان چهار  
 دیوار اطرافم روی قلعه آن نقاشی میکردم و با این  
 سرگرمی مصفاک وقت را میگذرانیدم اما بعد از آنکه  
 آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلاً معنی  
 مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظر افتاد - ولی  
 چیزیکه غریب، چیزیکه باور نکردنی است نمیدانم چرا  
 موضوع مجلس همه نقاشیهای من از ابتدا یکجور و یک  
 شکل بوده است: همیشه یک درخت سرو میکشیدم  
 که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان  
 عبا بخودش پیچیده، چنبا تمه نشسته و دور برش چاله  
 بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را بحالت  
 تعجب به لبش گذاشته بود - روبروی او دختری با  
 لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد،  
 چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا  
 این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام یا در خواب بمن  
 الهام شده بود؟ نمیدانم - فقط میدانم که هر چه  
 نقاشی میکردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود،

دستم بدون اراده این تصویر را میکشید و غریب تر آنکه  
برای این نقاشی مشتری پیدا میشد و حتماً بتوسط عموم از  
این جلد تلمذ آنها به هندوستان میفرستادم که میفرستادند  
و پولش را میفرستادند.

این مجلس در عین حال بنظر دور و نزدیک میاید  
درست یادم نیست - حالاً قضیه ای بنحاطرم آمد - گفتم  
باید یاد بودهای خودم را بنویسم - ولی این پیش آمد خیلی  
بعد اتفاق افتاد و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق  
از نقاشی بکلی دست کشیدم - دو ماه پیش - نه، درست  
دو ماه و چهار روز میگذرد، سیزده نوروز بود همه مردم  
به بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پنجه اطفاقم را  
بسته بودم برای اینکه سرفارغ نقاشی کنم، نزدیک غروب  
گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عموم وارد شد -  
یعنی خودش گفت که عمومی من است، من هرگز او را  
ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور  
دستی رفته بود، گویا ناخدا ای کشتی بود - تصور کردم  
شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که  
تجارت هم میکند - بهر حال عمومی پیر مردی بود خوز کرده  
که چالمه هندی دور سرش بسته بود، عباسی زرد پارهای  
روی دوشش بود و سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود.

یخه اش باز و سینه شدم آلودش دیده میشد - ریش کوبش  
 را که از زیر تنال گردن بیرون آمده بود میشد دانه  
 دانه شمرده ، بکهای ناسور سرخ و لب شگری داشت  
 یک ساهت دور و مضجک با من داشت ، مثل اینکه  
 مگس من روی آینه دق افتاده باشد - من همیشه  
 شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم . بعض  
 ورود رفت کنار اطاق جنبانم زد - من بفکر آمد  
 که برای پذیرائی او چیزی تهیه کنم - چراغ را روشن  
 کردم رفتم در بستوی تاریک اطاقم ، هر گوشه را  
 جاسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او  
 پیدا کنم - اگر چه میدانستم که در خانه چیزی بهم  
 نمیرسد ، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب  
 - ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد - گویا من الهام  
 شد ، دیدم یک بغلی شراب کهنه که بمن ارس  
 رسیده بود - گویا مناسب تولد من این شراب را  
 انداخته بودند - بالای رف بود ، هیچوقت من  
 باین صرافت نیفتاده بودم ، اصلاً بکف یادم زفته  
 بود که چنین چیزی در خانه هست - برای اینکه  
 دستم به رف برسد چهار پایه ای را که آنجا بود زیر  
 پایم گذاشتم ولی همینکه آدم بغلی را بردارم ناگهان



از سوراخ هوا خورف چشم به بیرون افتاد - دیدم  
 در صحرای پشت اطراف قم پیر مردی قوز کرده زرد رشت  
 سر وی نشسته بود و یک دختر جوان - نه ، یک  
 فرشته آسمانی جلو او ایستاده خم شده بود و با  
 دست راست گل نیلوفر کبود باو تعارف میکرد در  
 حالیکه پیر مرد ناخن انگشت سبابه دست چپش را  
 میجوید .

دختر دست در مقابل من واقع شده بود  
 ولی بنظر میآمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد  
 نگاه میکرد بی آنکه نگاه کرده باشد ، لبخند در هوشانه  
 و بی اراده ای که از لبش خشک شده بود مثل اینکه  
 بفکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که -  
 چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهایی که مثل این بود به  
 انسان سرزنش تلخی مینزد ، چشمهای مضطرب ،  
 متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم و  
 پرتو زندگی من روی این گویهای براق پر معنی  
 موزج و در ته آن جذب شد - این آینه جذاب  
 همه هستی مرا تا آنجا نیکه فکر بشر عاجز است بخودش  
 کشید - چشمهای مورب ترکمندی که یک فروغ ماعراج  
 طبیعی دست کننده داشت ، در عین حال میترسانید

و جذب میگرد مثل اینکه با چشمش مناظر ترسناک و  
 ماوراء طبعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند -  
 گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک  
 بهم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز ، لبهاش که  
 مثل این بود تازه از یک پوسته گرم طولانی جدا  
 شده ولی هنوز سیر شده بود . موهای ژولیده  
 سیاه و نازک در صورت مهمابی او را گرفته بود و  
 یکرشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود -  
 لطافت اعضا و بی اعتنائی اشیری حرکاتش از بیستی  
 و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط یک دختر  
 ارقاص بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را  
 داشته باشد . حالت افسرده و شادی بهم انگیزش  
 همه اینها نشان میداد که او مانند مردمان معمولی  
 نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل  
 یک منظره رویای افیونی بن جلوه کرد .  
 او همان حرارت عشقی مهرگیاه را در من  
 تولید کرد ، اندام نازک و کشیده با خط مناسبی که  
 از شانیه ، بازو ، پستانها ، سینه ، کپل و ساق  
 پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از  
 آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده

هر گویا بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند .

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود  
 که قالب و چسب تنش بود، و قتیکه من نگاه کردم  
 گویا میخواست از روی جوتی که بین او و پیر مرد فاصله  
 داشت بپرد ولی نتوانست - آنوقت پیر مرد  
 زد زیر خنده، خنده خشک زنده ای بود که مورا  
 بآن آدم را لب میکرد، یک خنده سخت دورگر و  
 مسخره آمیز کرد. بی آنکه صورتش تغییری بکند، مثل  
 انگاس خنده ای بود که از میان تهری بیرون آمده باشد.  
 من در حالیکه بغلی شراب دستم بود ،

هراسان از روی چهار پایه باپن جستم - نمیدانم چرا  
 میله زیدم ، یکنوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ،  
 مثل اینکه از خواب گوارا او ترسناکی پریده باشم  
 - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو  
 دستم گرفتم - آیا چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید؟  
 نمیدانم - چنانکه بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم  
 وارد اطاق شدم ، دیدم محمودیم رفته ولای در اطاق  
 را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده  
 خشک پیر مرد هنوز توی گوشم صدا میکرد .  
 هوا تاریک میشد ، چراغ دود میزد ولی

لرزه کیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز  
 اثرش باقی بود - زندگی من ازین لحظه تغییر کرد -  
 بیک نگاه کافی بود برای اینکه آن فرشته آسمانی،  
 آن دختر اشیری، با آنجا شیکه فهم بشر عاجز است  
 تا شیر خودش را در من بگذارد.

در اینوقت از خود بیخود شده بودم،  
 مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته ام، شماره  
 چشمهایش، رنگش، بویش و حرکاتش همه بنظر من آشنا  
 میآمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم  
 برزخ باروان او همجواری بوده، از یک اصل و یک  
 ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشم - بایستی  
 درین زندگی نزدیک او بوده باشم، هرگز نمیخواستم  
 او را لمس بکنم، فقط اشعه نامرئی که ازین ما خارج  
 و بهم آمیخته میشد کافی بود - این پیش آمد وحشت  
 انگیز که به اولین نگاه بنظر من آشنا آمد، اما همیشه  
 دو نفر عاشق همین احساس را نمیکند که سابقاً یکدیگر  
 را دیده بودند، که رابطه رموزی بین آنها وجود  
 داشته است؟ درین دنیای هست یا عشق او را  
 میخواستم و یا عشق همکس را - آیا ممکن بود کس دیگری  
 در من تاثیر بگذارد؟ و طی خنده خشک و زنده پیر مرد

این خنده مشثوم را بطنه بین ما را از هم پاره کرد.  
 تمام شب را باین فکر بودم، چندین بار خواستم  
 بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پیر مرد  
 میترسیدم، روز بعد راهم بهین فکر بودم، آیا میتوانستم  
 از دیدارش بکلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز بالاخره  
 با هزار ترس دلمز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دو باره  
 سر جایش بگذارم. ولی همینکه پرده جلو چشم را  
 پس زد و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند تاریکی که  
 سرتاسر زندگی مرا خراگر گرفته جلومین بود. اصلاً هیچ  
 منفذ و روزنه بخارج دیده نمیشد. روزنه چهار گوشه  
 دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل اینکه از  
 ابتدا وجود نداشته است. چهار پایه را پیش کشیدم ولی  
 هر چه دیوانه وار روی بدنه دیوار مشت میزدم و گوش  
 میدادم یا جلو چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه ای از  
 روزنه دیوار دیده نمیشد و بدیوار کلفت قطور ضربه های  
 من کارگر نبود. یکبار چه سرب شده بود.  
 آیا میتوانستم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست  
 خودم نبود، ازین بجه مانند روحی که در شکنجه باشد،  
 هر چه انتظار کشیدم، هر چه کشیک کشیدم، هر چه  
 جستجو کردم فایده ای نداشت. تمام اطراف خانه مان

را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز بلکه دو ماه و چهار روز  
 مانند اشخاص خوبی که بجل جنایت خودشان بر میزند  
 هر روز طرف غروب، مثل مرغ سرکنده دور خانه مان میگردم  
 بطوریکه همه سنگها و همه ریگهای اطراف آنرا میشناختم  
 ولی هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از  
 کسانیکه آنجا دیده بودم پیدا نکردم - آنقدر شبها جلو  
 مهتاب زانو زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه  
 که شاید او بماه نگاه کرده باشد استغاثه و تضرع کرده‌ام  
 و همه موجودات را بیک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری  
 از او ندیدم. اصلاً فهمیدم که همه اینکارها بیهوده است،  
 زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی  
 داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستو  
 میداده بایستی از یک چشمه منحصر بفرد ناشناس و  
 یا غار سحر آمیزی بوده باشد، لباس او از تار و پود  
 چشم و پنبه معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای  
 آدمی آنرا ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود -  
 فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن  
 شدم اگر آب معمولی برویش میزد صورتش می‌پلاست  
 و اگر با انگشتان بلند ظرفیش گل نیلوفر معمولی را  
 میچید، انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد - همه

اینها را فهمیدم، این دختر، نه این قرشته برای من پرستیده  
 تعجب و الهام ناگفتنی بود، وجودش لطیف و دست نزدنی  
 بود. او بود که حس پریشانش را در من تولید کرد، من مطمئن  
 که نگاه یکنفر بیگانه، یکنفر آدم معمولی او را گفت و پرترده  
 میکرد.

از وقتیکه او را گم کردم، از زمانیکه یک دیوار  
 سنگی، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب  
 جلدم و او کشیده شد حس کردم که زندگی برای همیشه  
 بهروده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف  
 محبتی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم  
 نداشت، زیرا او مرادیده بود. ولی من احتیاج باین  
 چشمها داشتم و فقط یک نگاه ادکافی بود که همه مشکلات  
 فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند - بیک نگاه او  
 دیگر راز و اسراری برایم وجود نداشت.

ازین بجهت بمقدار مشروب و تریاک خودم  
 افزودم - اما افسوس، بجای اینکه این داروهای ناامیدی  
 فکر را فلج و گرفت بکند، بجای اینکه فراموش بکنم، روز  
 بروز، ساعت بساعت، دقیقه بدقیقه فکر او - اندام  
 او، صورت او خیالی سخت تر از پیش جلدم مجسم میشد.  
 آیا چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمها

که باز بود و یا رویم میگذاشتم ، در خواب و در بیداری او  
جلو من بود ، از میان روزنه بستوی اطاقم ، مثل شی  
که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، از میان سوراخ چهار گوشه  
که به بیرون باز میشد ، دایم جلو چشم بود .

آسایش من حرام شده بود ، آیا چطور

میتوانستم آسایش داشته باشم ؟ هر روز تنگ غروب

عادت کرده بودم که نگرش بروم - نمیدانم چرا میخواستم

و اصرار داشتم که جوی آب ، درخت سرو و تنه گل

نیلو فر را پیدا کنم - همانطور که به تریاک عادت

کرده بودم ، همانطور با من گردش عادت داشتم مثل

اینکه نیروئی سرا به اینکار وادار میکرد - در تمام راه

همه اش بفکر او بودم ، بیاد اولین دیداری که از او کرده

بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا

دیده بودم پیدا کنم - اگر آسجا را پیدا میکردم ، اگر سوراخ

زیر آن درخت سرو به نشینم حتماً در زندگی من آرامشی

تولید میشد - ولی افسوس ، بجز فاشاک و شن داغ

و استخوان دنده لب و سنگی که روی خاک گریه ها جو

میکتید چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات

کرده بودم ؟ - هرگز ، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک

سوراخ ، از یک روزنه بد بخت بستوی اطاقم دیدم -



مثل سنگ گرسنه ای که روی خاک و بهه ها بومیکند و جستجو میکند، اما همینکه از دور زبیل میاورند از ترس میروند پنهان میشود - بعد بر میگردد تکه های لذیذ خودش را در خاک و به تازه جستجو کند - منم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود - برای من او یک دستة گل تر و تازه بود که روی خاک و به انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب بگردش رفتم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی حیاتی خطوط اشیاء میگذرد من یکنوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل این بود که بااران افکار تاریک مرا میبست - درین شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه میزدیم ولی درین ساعتهاى تنهایی، درین دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت تحول و تحول مثل اینکه از پشت ابرو دور طی هر شده باشد، صورت حرکت و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

و قتیکه برگشتم گمان میکنم خیلی از شب گذشته

بود و مه انبوهی در هوا مترکم شده بود بطوریکه در  
جلو پایم را تمیز دیدم ولی از روی عادت ، از روی حس  
مخصوصی که در من بیدار شده بود جلودر خانه ام که رسیدم  
دیدم یک هیکل سیاهپوش ، هیکل زنی روی سکوی  
در خانه ام نشسته .

کبریت زدم که های کلید قفل را پیدا کنم ولی  
نمیدانم چرا ای از راه چشم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه  
شد و دو چشم مورب ، دو چشم درشت سیاه که میان  
سر و رت پهنای لاغری بود ، همان چشمهایی که بصورت  
انسان خیره میشد بی آنکه نگاه بکند شناختم - اگر  
اورا سابق برین هم ندیده بودم میشناختم - نه ،  
گول نخورده بودم این هیکل سیاهپوش او بود - من  
مثل وقتیکه آدم خواب می بیند ، خودش میداند که  
خواب است و میخواهد بیدار بشود اما نمیتواند مات  
و منگ ایستادم ، سر جای خودم خشک شدم - کبریت  
تا ته سوخت و انگشتمم را سوزانید ، آنوقت یکمرتبه  
بخودم آمدم ، کلید را در قفل پیچیدم ، در باز شد  
خودم را کنار کشیدم - او مثل گنجه راه را بشناسد از روی  
سکو بلند شد ، از بالا ناریک گذشت ، در اطاقم را  
باز کرد و منم پشت سر او وارد اطاقم شدم . دستپاچه

چراغ باروشن کردم ، دیدم اذرفته روزی تخت خواب من  
 دراز کشیده ، صورتش در سایه واقع شده بود ، غدا شتم  
 که او مرا می بیند یا نه ، صدایم را میتوانست بشنود یا نه ،  
 ظهراً نه حالت ترس داشت و نه میل متفاوت مثل  
 این بود که بدون اراده آمده بود .

آیا ناخوش بود ، راهش را گم کرده بود ؟ او  
 بدون اراده مانند یک نفر خواب گرد آمده بود - درین لحظه  
 هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمیتواند تصور بکند -  
 یکجور در دگوار او ناگفتنی حس کردم - نه ، گول خورده بودم  
 این همان زن ، همان دختر بود که بدون تعجب بدون  
 یک کلمه حرف وارد اتاق من شده بود ، همیشه پیش  
 خودم تصور میکردم که اولین بر خورده با همینطور خواهد بود .  
 این حالت برایم حکم یک خواب ژرف می پامان را  
 داشت ، چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین  
 خوابی را ندید و این سکوت برایم حکم زندگی جاودانی  
 را داشت ، چون در حالت ازل خوابید بشود حرف زد -  
 برای من او در عین حال یک زن بود و یک  
 چیز باور او بشری با خودش داشت ، صورتش یک  
 فراموشی گیم کننده همه صورت های آدم های دیگر را برایم  
 می آورد بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد

و زانوهایم سست شد - درین لحظه تمام سرگذشت دردناک  
زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بزرگ  
درشت آوردیم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الاس  
سیاهی که در ارتکاب انداخته باشند - در چشمهایش در  
چشمهای سیاهش شب ابری و تاریکی ممترا کمی را که همچو  
میکردم پیدا کردم و در سیاهانی مهیب افسونگر آن غوطه در  
شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون  
میکشند، زمین زیر پایم بیلرزید و اگر زمین خورده بودم  
یک کیف ناگفتنی کرده بودم -

قلیم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، میترسیدم  
که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود نا پدید شود، سکوت  
او حکم معجزه را داشت، مثل این بود که یک دیوار  
بلورین باین ماکشیده اند، ازین دم، ازین ساعت و یا  
ادیت خفه میشدم - چشمهای بسته او مثل اینکه یک  
چیز محیر طبعی که همه کس نمیتواند ببیند، مثل اینکه  
برگ را دیده باشد آهسته بهم رفت، بلکه ای چشم  
بسته شد و من مانند غریبی که بعد از قتل و جانکندن  
روی آب میاید از شدت حرارت تن خودم لرزیدم  
و با سر استین عرق روی پیشانم را پاک کردم  
صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را

داشت ولی مثل این بود که تکیه بر ولاغز زنده بود ،  
 همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سیاه دست  
 چشم را میجوید - رنگ صورتش تهاپی و از پشت رخت  
 سیاه نازکی که چپ تنش بود خط ساق پا ، بازو و  
 دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود .

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم ،  
 چون چشمهایش بسته شده بود ، اما هر چه بصورتش  
 نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است ،  
 ناکهان حس کردم که من لایحوجه از مکنونات قلب  
 او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود نداشت -  
 خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای  
 حساس او که باید بیک موسیقی دور آسمانی و ملایم  
 عادت داشته باشد از صدای من مسخر نشود .

بفکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش  
 باشد ، رفتم در چستوی اطقم تا چیزی برایش پیدا  
 کنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمیرسد  
 - اما مثل اینکه بمن الهام شد ، بالای رف یک  
 بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود  
 داشتم - چهار پایه را گذاشتم بغلی شراب را پایین  
 آوردم - باور چین ، باور چین کنار تخت خواب رفتم ،

دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود - او کاملاً  
 خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود -  
 سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای  
 کلید شده اش اهنه در دهن او ریختم -

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش  
 ناگهانی تولید شد ، چون دیدم این چشمها بسته شده ،  
 مثل اینکه سلا تویی که مزشکنی میکرد و کابوسی که با  
 چنگال آهنیش درون مرا میفشرد کمی آرام گرفت .  
 صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و بصورت او  
 خیره شدم - چه صورت بچگانه ، چه حالت غریبی !  
 آیا ممکن بود که این زن ، این دختر با این فرشته عذاب  
 چون منیدانم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این  
 زندگی دوگانه را داشته باشد ، انقدر آرام ، انقدر بی  
 تکلف و حال امن میتوانستم حرارت تنش را حس کنم و  
 بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد  
 ببنوم - منیدانم چرا دنت از زبان خودم را بلند کردم ،  
 چون دستم به احتیاط نبود ، و روی زلفش کشیدم - زلفی  
 که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود ، بعد انگشتم  
 را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود -  
 سرد ، کاملاً سرد مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود

- من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود - دستم را از تنوی  
 پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم -  
 کمترین تپشی احساس نیکند، آینه را آوردم جلو بینی  
 او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت -  
 خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم،  
 حرارت خودم را با او بدهم و سردی بزرگ را از او بگیرم شاید  
 باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدهم -  
 لباسم را کندم رفتم بروی تخت خواب پهلوش خوابیدم  
 - مثل نرو ماده مهر گیاه بهرم چسبیده بودم، اصلاً تن  
 او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از تر خودش جدا کرده  
 باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - هوش  
 گس و تلخ مزه طعم ته خیار را میداد، تمام تنش مثل  
 تگرگ سرد شده بود، حس میکردم که خون در شریانم  
 منجمد میشد و این سرمانه قلب من نفوذ میکرد - همه  
 گوشه‌های من بپهلو شده بود، از تخت پائین آمدم،  
 رختم را پوشیدم، نه، دروغ نبود او اینجا در اطاق  
 من در رختخواب من آمد و تنش را بمن تسلیم کرد.  
 تنش و روحش هر دو را بمن داد - تا زنده بود،  
 تا زمانیکه چشمهایش از زندگی سرشار بود فقط  
 یادگار چشمش مرا شکنجه میداد ولی حالایی حس و

حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده آمد خودش را بلیه  
من کرد - با چشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود  
کرده بود و با اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود  
و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته  
باشم - حالا اینجا در اطاقم من و سایه اش را بمن داد  
- روح شکننده و موقتی او که هیچ رابطه ای با دنیای  
زمینیان نداشت - از میان لباس شبیه چین خورده اش  
آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه  
میکرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت - گویا  
سایه مرا هم با خودش برد و ولی تنش بی حس و حرکت  
اشخافاده بود، عضلات نرم و لمس او، رگ  
ولی و استخوانهایش منتظر بوسیده شدن بودند و  
خوراک لذیذی برای کرمها و موشهای زیر زمین  
تهیه شده بود - من درین اطاق فقیر بر از  
تکلیت و مسکنت در اطاقی که مثل گور بود، در میان  
سازگی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه  
دیوارها فرورفته بود بایستی یک شب بلند تاریک  
سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم - با مرده  
او - بنظر آمد که تا دنیای نیست تا من بوده ام یک



مرده - یک مرده سرد و بی عین و حرکت در اطاق تاریک  
باص بوده است.

درین لحظه افکار من منجمد شده بود، یک  
زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد، چون زندگی  
مربوط به همه هستیهای میشد که دور من بودند، همه  
سایه هائی که در اطرافم می لرزیدند و وابستگی عجیب و  
جدائی ناپذیر باد بنا و حرکت موجودات و طبیعت در آن  
و بوسیله رشته های نامرئی جریان اضطرابی بنان  
و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه فکر و  
خیالی بنظم غیر طبیعی نمیآمد - من قادر بودم به اسان  
به رموز بقاشیهای قدیمی، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه،  
به عمق ازلی اشکال و انواع بی سیم زرادین لحظه  
من در گردش زمین و افلاک، در شوونهای رستنیها  
و جنبش جانوران شرکت داشتم. گذشته و آینده،  
دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود  
در اینجور مواقع هر کس بیک عادت قوی  
زندگی خودش، بیک وسواس خود پناهنده میشود:  
عرق خور می رود منت میکند، نویسنده مینویسد، حجار  
سنگ تراشی میکند و هر کدام دق دل و عقده خودش را  
را بوسیله فرار در حرکت قوی زندگی خود خالی میکند و

درین مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش  
 شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، منگه بی ذوق  
 و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلبه ان چه میتوانم  
 بکنم؟ با این تصاویر خشک براق و بی روح که همه اش  
 بیک شکل بود چه میتوانم بکنم که شاهکار بشود؟  
 اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مغربی  
 حس میکردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، میخواستم  
 این چشمانی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی  
 کاغذ بکنم و برای خودم نگهدارم. این حس سراوادر  
 کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود،  
 آنهم وقتیکه آدم بایک برده محبوس است - همین فکر  
 شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود مینزد خاموش کردم  
 دو شمعدان آوردم و بالای سراوروشن کردم - جلونور  
 شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطراف  
 حالت امروز و آشنی بخودش گرفت - کاغذ و لوازم  
 کارم را برداشتم آدم کنار تخت او - چون دیگر این  
 تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته  
 و خورده خورده محکوم به بجزیه و نیستی بود، این شکلی  
 که ظاهراً بی حرکت و بیک حالت بود سر فارغ از

رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم -  
همان خطوطی که ازین صورت در من مؤثر بود انتخاب  
بکنم - نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی  
باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد، اما منگه عادت  
به نقاشی چاپی روی جلد قلندران کرده بودم حالا باید  
فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی  
که از صورت او در من تاثیر داشت پیش خودم مجسم  
بکنم - یک نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم  
و خطی شی که از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ  
بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای  
روح شکنجیده ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگی بی حرکت  
خطها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تفاوت  
مخصوصی داشت - نقاشی از روی مرده - اصلاً من  
نقاش مرده ها نبودم. ولی چشمها، چشمهای بسته او  
آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم، اما بقدر  
کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند ؟  
نمیدانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت  
او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق پیام نبوده، هر چه  
میکشیدم پاره میکردم - از اینکار نه خسته میشدم و نه

گذشتن زمان را حس میکردم. . . .  
 تاریک روشن بود، روشنائی کدری از پشت  
 شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود، من مشغول  
 تصویری بودم که بنظر از همه بهتر شده بود ولی چشمها  
 آن چشمهای که بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان  
 پوزش ناپذیری از من سرزده باشد، آن چشمها را  
 نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - بیکر تبه همه زندگی میاد بود  
 آن چشمها از خاطر من محو شده بود - کوشش من بیفرو  
 بود، هر چه بصورت او نگاه میکردم، نمیتوانستم حالت  
 آنرا بحاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همینوقت گوشه های  
 او کم کم رنگ انداخت، یک رنگ سرخ جگرگی مثل رنگ  
 گوشت جلودکان قصابی بود، جان گرفت و چشمهای  
 بی اندازه باز و مستحجاب او - چشمهای که همه فروغ زندگی  
 در آن جمع شده بود و باروشنائی ناخوشی میبرد شدند،  
 چشمهای بیمار سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز و  
 بصورت من حیره نگاه کرد - برای اولین بار بود که او  
 متوجه من شد، بمن نگاه کرد و دوباره چشمهایش  
 بهم رفت - این پیش آمد شاید لحظه ای بیش طول  
 کشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم  
 و روی کاغذ بیاورم - باینش قلمو این حالت را کشیدم

و ایندفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سه جام بلند شدم، آهسته نزدیک  
 او رفتم، بخایم زنده است، زنده شده، عشق من بد کلبه  
 او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده بخرنه  
 شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک در هم  
 میلولیدند و دو مگس زنبور طلائی ذور او جلوروشناسی  
 شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود، ولی چرا بطور  
 چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. اما در حالت رو یادیده  
 بودم، آیا حقیقت داشت؟

نمیخواهم کسی این پریش را از من بکند،  
 ولی اصل کار صورت او نه، چشمهایش بود و حالا  
 این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم  
 و دیگر تنش بر زمین نمیخورد، این تنی که محکوم به نیستی  
 و طعم کرمها و موشهای زیر زمین بود - حالا از من بجد  
 او در اختیار من بود، نه من دست نشاندۀ او. هر  
 دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم -  
 نقاشی را با احتیاط هر چه تا کمتر بردم در قوطی حلبی  
 خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در بستوی اطقم پنهان  
 کردم.

شب با ورخین با ورخین بیرون گویا با اندازه

کافی خشکی در کرده بود، صدهای دور دست خفیف  
 بگوش می رسید، شاید یک مرغ یا پرنده رهگذری  
 خواب میدید، شاید گیاه هامیر و شنیدند - در اینوقت  
 ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید  
 میشدند. روی صورتهم نفس ملایم صبح را حس کردم و  
 در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم، با مرده ای که  
 تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود؟ اول بخیالم رسید  
 او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون  
 و در چاهی بنیندازم، در چاهی که دور آن گلپای نیلوفر  
 کبود روئیده باشد - اما همه اینکارها برای اینکه کسی  
 نبیند چه قدر فکر، چه قدر زحمت و تردستی لازم داشت!  
 بجلاوه نمیتوانستم که نگاه بیگانه با و بینفند، همه اینکارها  
 را باید به تنهایی و بدست خودم انجام بدهم من بدرک،  
 اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت -  
 اما او - هرگز، هرگز، هیچکس از مردمان معمولی و  
 هیچکس بغیر از من نمیتوانستی که چشمش بمرده او بینفند  
 - او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه اش  
 را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را  
 نبیند، برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره

فکری بنظر رسید: اگر تن او را تکه تکه میکردم و در جمدان همان جمدان که من خودم میگذاشتم و با خودم میبردیم بیرون دور، خیلی دور از چشم مردم و آنرا چال میکردم - ایندفعه دیگر تردید نکردم، کار دستم استخوانی که در پستوی اطقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود، تنها چیزیکه بدنش را پوشانیده بود باره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظر جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم - چکه های خون لخته شده سرد از گلوش بیرون آمد بعد دستها و پاهايش را بریدم و همه تن او را با اعضایش تپ در جمدان جادادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در جمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، جمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت انقدر احساس سنگینی در من پیدا نشده بود - نه، هرگز نمیتوانستم جمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوادوباره ابرو باران خفیفی شروع شده بود از اطقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که جمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد،

کمی دورتر در دست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیر  
 مردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته  
 بود. صورتش را که با شال گردن پهنی سپیده بود دیده  
 نمانده - آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم  
 پیر مرد خنده دور که خشک و زنده ای کرد بطوریکه هوای  
 منم را تکان داد و گفت:

«- آگه جمال میخواستی من خودم حاضر باشم  
 - یا کالکه نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو میرم  
 شاه عبدالعظیم بخاک میچرم که ، من تابوت هم  
 میسازم ، باندازه هر کسی تابوت دارم بطوریکه مونیزنه  
 من خودم حاضرم ، همین الان !

قرصه خندید بطوریکه شانه هایش میلرزید .  
 من بادست اشاره بسمت خانه ام کردم ولی او فرصت  
 حرف زدن بمن نداد و گفت :

«- لازم نیس ، من خونه تو رو بلدم ، همین

الان هان .»

از سر جایش بلند شد . من بطرف خانه ام گشتم  
 رفتم در اطرافم و محمدان برده را برحمت مادرم در آوردم . دیدم  
 یک کالکه نعش کش کهنه و اسقاط دم درایت که به آن  
 دو آب سیاه لاجرم مثل تشریح بسته شده ، پیر مرد قوز



کرده، آن بالا روی نشین نشسته بود و یک شلاق بلند  
 در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت بطرف من نگاه  
 بکنند - من چمدان را برحمت در درون کالسه گذاشتم  
 که میانش جای مخصوصی برای تابوت بوده. خودم هم  
 رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی  
 لبه آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را به بینم - بعد چمدان  
 را روی سینه ام بخزانیدم و باد و دستم محکم نگاهداشتم.  
 شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان  
 براه افتادند، از بینی آنها بخار سفیدشان مثل لوله دود  
 در هوای بارانی دیده میشد و چیزهای بلند و ملایم  
 بر میداشته - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون  
 انگشترش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آمده  
 بلند و بی صداری زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله‌های  
 گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مستقیم بود  
 - یکنوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سبب ناپای مرا گرفته بود،  
 بطوریکه از حرکت کالسه که بخشش آب بود نم‌تکان  
 نمی‌خورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه ام  
 حس میکردم -

مرده او، نعش او، مثل این بود که همیشه  
 این وزن روی سینه مرا فشار میداده. به غلیظ اطراف

جاده را گرفته بود. کالسه با سرعت و راحتی مخصوصی  
از کوه و دشت ورود خانه میگذاشت، اطراف من یک  
چشم انداز جدید و بی مانند می پدید آمد که نه خواب و نه  
در بیداری دیده بودم: کوه های بریده بریده، درختهای  
تجیب و غریب، تو سری خورده نفرین زده از دو جانب  
جاده پدید آمد که از لابلای آن خانه های خاکستری  
رنگ به اشکال گوناگون، کعب و منشور با پنجره های  
کوتاه تارک بدون تزیین دیده میشد - این پنجره ها به  
چشمهای گنیم کبک شب هندی دار شبیه بود. نمیدانم  
دیوارها با خودشان چه داشتند که سر ما و برودت را  
تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز  
یک موجود زنده نمیتوانست درین خانه ها مسکن داشته  
باشد، شاید برای سایه موجودات اشیری این خانه ها  
درست شده بود.

گویا کالسه می مرا از جاده مخصوصی و بازر  
بسیار راه میبرد، بعضی جاها فقط تنه های بریده و درختهای  
کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های  
پست و بلند، بشکلهای هندسی: مخروطی، مخروط ناقص  
با پنجره های باریک و کج دیده میشد که گلهای نیلوفر کبود  
از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این

منظره یک تبه پشت مه غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین  
 باردار قلعه کوه ها را در میان گرفته میفرودند و نم نم  
 باران مانند گردوغبار و بلان و بی تکلیف در هوا پراکنده  
 شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند  
 بی آب و علف کالسه نش کش نگه داشت . من چمدان  
 را از روی سینه ام لغز اندیدم و بلند شدم .

پشت کوه یک محوطه خلوت ، آرام و باصفا  
 بود ، یک جاشی که هرگز ندیده بودم و همیشه ختم ولی  
 بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود -  
 روی زمین از تپه های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود  
 بنظر میآمد که تاکنون کسی پایش را درین محل نگذاشته بود  
 - من چمدان را روی زمین گذاشتم ، پیر مرد کالسه ای  
 رویش را برگردانید و گفت :

« - اینجا نزدیک شافیه العظیمه ، جایی  
 بهتر ازین برات پیدا نمیشه ، پرنده پر بخیزنه هان !  
 من دلت کردم جیمم گرایه کالسه چی را  
 پسر دازم ، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیمم نیوز .  
 کالسه چی خنده خشک زنده ای کرد و گفت :

« - قابلی بنداره ، پاشه ، بعد میگیم ، خونت  
 رو بلدم ، دیکه با من کاری نداشتی کان ؟ هینقد بدون

۴۰  
که در قبر کنی من بی سر رشته نیسم آن خجالت نداره بریم  
همینجا نزدیک رود خونه کنار درخت سرو به گودال باندره  
چمدون برات میکنم و میرم.

پیر مرد با چالاکی مخصوصی که من نمیتوانستم  
تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست. من حمدان را  
برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه درختی که پهلوی رودخا  
خشکی بود او گفت:

«- همینجا خوبه.

و بی آنکه منتظر جواب من بشود با بیلیچه و کلنگی که  
همراه داشت مشغول گزند شد. من حمدان را زمین گذاشتم  
و سر جای خودم مات استاده بودم. پیر مرد با پشت  
خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود، در زمین  
گندوکو چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد، آنرا در سطل  
چرکی پیچید بلند شد و گفت:

«- اینم گودال کان، درس باندره چمدونه  
مونیتره کان!

من دست کردم جبینم که نزدش را بدهم دو قران  
و یک عباسی بیشتر نداشتیم. پیر مرد خنده خشک چندش  
انگیزی کرد و گفت:

«- میخواده، قابلی نداره، من خون تو بدم بمان

۴۱  
- ونگهی عوض مردم من به کوزه پیدا کردم، به گلگون  
راغنه، مال شهر قدیم ری هان!

بعد با هیکل خمیده قوز کرده اش میخندید،  
بطوریکه شانه هایش میلرزید. کوزه را که میان دستمال  
چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کاسکه  
نخس کش رفت و با جالاک میخصوصی بالای نشیمن قرار  
گرفت. شلاق در هوا صد کرد، اسپرانفس زنان  
براه افتادند، صدای رنگوله کردن آنها در هوای تزلزل  
به آهنگ مخصوصی مترنم بود و گیم گیم پشت توده مه از  
چشم من ناپدید شد.

همینکه تنم مانند نفس راحتی کشیدم، مثل این  
بود که بار سنگینی از روی سینه برداشته شد و آرامش  
گوارائی سرتا پایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم؛  
اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبودگیر  
کرده بود. روی یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با  
حشت های کلفت و یک رودخانه خشک در آن نزدیک دیده  
میشد - این محل دلخیز، دور افتاده و بی سرو صدای بوده  
من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این  
چشمهای درشت و قشنگه از خواب زمستانی بیدار میشد چاشنی  
بفرخور ساختم و قیافه اش پیدا میکرد و انگهی میبایستی

که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد همانطور که  
در زندگی در دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال  
گذاشتم - گودال در است مانند از چمدان بود، مومیزد -  
ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان  
نگاه کنم - دور خودم را نگاه کردم دیدم دیده نیستند، کلید  
را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتیکه  
گوشه لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه  
شده و کز مهای که در هم میلولند دو چشم درشت  
سیاه دیدم که بدن حالت رگ زده بمن نگاه میکرد  
و زندگی من نه این چشمها غرق شده بوده به بیخیل  
در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم - بعد با لگد  
خاک را محکم کردم، رفتم از تنه های نیلوفر کبودی بو  
آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگ روشن  
آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو شود بطوریکه  
هیچکس نتواند اثر اتمیز بدهد، بقدری خوب استکار  
را انجام دادم که خودم هم نمیتوانستم قبر او را از باقی  
زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد گاهی بخودم انداختم، دیدم  
لباس خاک آلود، پاره و خون لخته شده سیاهی به آن

چسبیده بود، دوگس زنبور طلائی در دم پرواز میکردند و  
 کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم میلولیدند -  
 خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک کنم، اما هر چه  
 آستینم را با آب دهن تر میکردم و رویش میمالیدم لکه  
 خون بدتر میشد و انبوه و غلیظ تر میشد بطوریکه تمام تنم  
 نشاء میکرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم نم باران میبارید، من  
 بی اراده رد چرخ کالسکه نعش کش را گرفتم و راه افتادم  
 همینکه هوا تاریک شد خای چرخ کالسکه نعش کش را  
 گم کردم، بی مقصد، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ  
 مترالم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که بکجا خواهم رسید،  
 چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را  
 میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در  
 شب تاریکی که کس را سرزندگی مرا فرا گرفته بود راه میرفتم،  
 چون رو چشمی که بمنزله چراغ آن بود برای همیشه  
 خاموش شده بود و در اینصورت برام یکسان بود که به  
 مکان و ناواشی برسم یا هرگز نرسیم.

سکوت کامل فرما ناواشی داشت، بنظر آمد  
 که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه  
 بردم. رابطه ای بین من و جهان طبیعت، بین من و

تاریکی عینی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود -  
 این سکوت یکجور زبانی است که مانعی نهیم، از شدت  
 کیف سرم گیج رفت، حالت تنی بن دست داد و باهام  
 دست نشد، خشکی بی پایانی در خودم حس کردم،  
 رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم،  
 سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم -  
 ناگهان صدای خنده خشک زنده ای مرا بخودم آورد  
 رویم را برگردانیدم دیدم هیكلی که سرور ویش را با شال  
 گردن و سجده <sup>پوشیده</sup> <sup>پوشیده</sup> <sup>پوشیده</sup> بود و چیزی در دستمال بسته  
 زیر بغلش بود، رویش را بمن کرد و گفت:

«... حتماً تو میخواستی شهربری راهوگم کردی  
 خان؟ لابد با خودت میگی اینوقت شب من تو قبرسون  
 چکار دارم - اما نترس، سروکار من با مردهاست، شغلم  
 گورکنیس، بدکاری نیست هان؟ من تمام راه و چاه های  
 اینجا رو بلدم - مثلاً امروز رفتم به قبر بکنم این گلردون  
 از زیر خاک در اند، میدونی، گلردون راغه مال شهر  
 قدیم ری هان! اصلاً قابلی نداره من این کوزه رو ببتو  
 میدم، بیادگار من داشته باش.»

من دست کردم در جیبم دو قرآن و یک عجبایی  
 در آوردم، پیر مرد با خنده خشک چندی انگیزی گفت:



«- هرگز، قابلی نذاره، من تو می شناسم  
 خونت رو هم بلدم - همین بغل من یه کالسه نخش کش  
 دارم بیاتر و خونت برسوم کن - دو قدم راس.»  
 کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد -  
 از زور خنده شانیه هایش میلرزید، من کوزه را برداشتم  
 و دنبال هیگل قوز کرده پیر مرد افتادم. سر پیچ جاده  
 یک کالسه نخش کش لکنده بادو اسب سینه لاغر  
 ایستاده بود - پیر مرد با چالاکمی مخصوصی رفت بالای  
 نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسه میان جای  
 مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم  
 و سرم را روی لبه بلند آن گذاشتم برای اینکه اطراف  
 خودم را بتوانم ببینم. کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با  
 دستم آنرا نگاهدارشتم.

شلاق در هوا صد کرد، اسبها نفس زنان  
 براه افتادند. خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند،  
 پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته میشد  
 صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ  
 مخصوصی مترجم بود - از پشت ابر ستاره ها مثل حلقه  
 چشمهای برافقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون  
 آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - هایش گوارائی

سر تا پایم را فر اگر گرفت ، فقط گلدان مثل وزن جد برده ای  
 روی سینه مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با  
 شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس  
 اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند دست یگدیگر را گرفته  
 بودند ، خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریده  
 هندسی با پنجره های مشرک سیاه کنار جاده راج  
 کشیده بودند ولی بدنه دیوار این خانه ها مانند کرم  
 شتاب تشعشع که در ناخوشی از خود امتناع میکرد ،  
 درختها بحالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ،  
 میگذشتند و از پی هم فرار میکردند ولی بنظر میآمد که  
 ساقه نیلوفرها توی پای انعامی پیچید و زمین بخوردند  
 بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه جان مرا فرا  
 گرفته بود - گویا بوی مرده همیشه بحجم من فرو رفته  
 بود و همه عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام  
 و یکفر پیر مرد قوزی که صورتش را نمیدیدم - از میان مه  
 و سایه های گذرنده میگردانید  
 کالسه تشش کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم  
 و از کالسه با این جسم ، جلو در خانه ام بودم ، به تجلیل  
 وارد اطقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی  
 حلبی ، همان قوطی حلبی که خاکم بود و در پستوی اطقم

تأمین کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای نزد تو طی  
 را به پسر مرد کالسه چی به هم . ولی او غیبش زده بود  
 اثری از آثار او و کالسه اش دیده نمیشد - دوباره  
 مایوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم کوزه را  
 از میان دستمال بیرون آوردم ، خاک روی انرا با  
 آستینم پاک کردم . کوزه لعاب شفاف قدیمی  
 بنفش داشت که برنگ زنبور طلاخی خرد شده درآره  
 بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی هاشیه ای از  
 نیلوفر کیودرنگ داشت و میان آن ...

میان هاشیه لوزی صورت او .. صورت

زنی کشیده شده بود که چشمهای سیاه درشت ، چشمهای  
 درشت تر از معمول ، چشمهای سرزش دهنده داشت مثل  
 اینکه از من گناه های پوزش ناید بری سرزده بود که  
 خودم نمیدانستم . چشمهای عیب اخونگر که در عین حال  
 مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود .  
 این چشمها میترسانید و جذب میکرد و یک پرتو ماورا  
 طبیعی مست کننده در تنه آن میدرخشید ، گونه های برشته  
 پیشانی بلند ، ابروهای باریک بهم پیوسته ، لبهای  
 گوشمالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که بگرفته  
 از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود .

تصویری را که در شب از روی او کشیده بودم  
 از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم با نقاشی  
 روی کوزه ذره ای فرق ندانست، مثل اینکه عکس  
 یکدیگر بودند - هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نفر، کاریک  
 نقاش بد بخت روی قلمدان از بود - شاید روح  
 نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و  
 دست من به اختیار او بوده است. آنها را اندیشه از هم  
 تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود در صورتیکه  
 نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح  
 امروز، یک روح غریب غیر معمولی باین تصور داده بود  
 و شراره روح شروری در ته چشمش میدرخشید - نه،  
 باور کردنی نبود همان چشمهای درشت بی فکر، همان  
 ویافه تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی  
 ببرد که چه احساسی بمن دست داد. میخواستم از  
 خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام  
 بد بختیهای زندگی دوباره جلو چشمم نجم شد. آیا  
 فقط چشمهای یک نفر در زندگی کافی نبود؟ حالا دو نفر با هم  
 چشمها، چشمهای که مال او بود بمن نگاه میکردند! نه،  
 قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک  
 کوه کنار تنه درخت سرو سهلوی رودخانه خشک

بخاک سپرده شده بود. زیر گل‌های نیلوفر که بود، در میان  
خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور  
او جشن گرفته بودند و پرشته گیاه‌ها بزودی در حلقه آن  
فروصیرفت که شیره اش را بچکد حالا بازندگی قوی و  
سرتار بن نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بد بخت و نفرین زده  
گمان نمیکردم. ولی بواسطه حس جنایتی که در من پنهان  
بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی بن  
دست داد. چون فهمیدم که یک نفر هم در قدمی داشته‌ام  
- آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را  
صدها، شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود  
هم در من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ آیا  
این لحظه من خودم را بد بخت ترین موجودات میدانم  
ولی پی بردم زمانیکه روی آن کوزه‌ها در آن خانه‌ها و  
آبادیهای ویران که باخشتهای وزین ساخته شده بود  
مردمانی زندگانی میکردند که حالا استخوان آنها پوشیده  
شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در  
گل‌های نیلوفر که بود زندگی میکرد - میان این مردمان  
یک نفر نقاش فلک زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید  
یک نفر روی قلعه اش از بد بخت مثل من وجود داشته،

درست مثل من - و حالایی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که  
 او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و سیگداخته  
 - درست مثل من - همین بمن دلداری میداد .

بالاخره نقاشی خودم را برهلوی نقاشی کوزه  
 گذاشتم ، بعد رفتم منتقل مخصوص خودم را درست کردم ،  
 آتش که گل انداخت آوردم جلو نقاشیها گذاشتم -  
 چند پیک و افور کشیدم و در عالم غلبه بعکسها خیره  
 شدم ، چون میخواستم افکار خودم را جمع کنم و فقط دود  
 اشیری ترناک بود که میتوانست افکارم را جمع آوری کرده و  
 استراحت فکری برام تولید بکند .

هرچه ترناک برام مانده بود کشیدم تا این  
 افیون غریب همه مشکلات و پرده هاشی که جلو چشم مرا  
 گرفته بود ، این همه یادگارهای دور دست خاکستری و  
 متراکم را برانگیزه بکند - عالی که انتظارش را میکشیدم آمد و  
 بیش از انتظارم بود - کم کم افکارم دقیق ، بزرگ و افون  
 آمیز شد در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم .

بعد مثل این بود که فث روموزن روی سینما  
 برداشته شد ، مثل اینکه قانون تقلل برای من وجود  
 نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و  
 موشکاف شده بود پرواز میکردم - یکجور کیف محقق و ناگفتنی

سرتاپایم را گرفت، از قید بارنتم آزاد شده بودم، تمام وجودم  
 بطرف عالم کند و گرفت نبائی متمایل شده بود - یک دنیای  
 آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله  
 افکارم از هم گسینخته و درین رنگها و اشکال حل میشد -  
 در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اشیری بود،  
 صدای قلم را میشنیدم، حرکت شریابم را حس میکردم،  
 این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم  
 خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر  
 میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که بهم میرفت  
 در وراد خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم  
 را دیگر احساس نمیکردم، اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در  
 یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی من فروغ میشد  
 و بعد این امواج و اشکال انقدر بزرگ میشد و میدوانید  
 که بکلی محو و ناپدید میشد - به آرزوی خودم رسیده بودم.  
 کم کم حالت محمودت و گرفتاری من دست داد  
 مثل یک نوحه غمگینی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون  
 تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من روبرو خفتن  
 میرفت، متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای  
 پاک شده، فراموش شده زمان بچگی خودم را میدیدم

- نه تنها میدیدیم بلکه درین گیرودارها شرکت داشتیم و آنها  
 را احسن میکردم - لحظه بلحظه کوچکتر و بچه تر میشدم -  
 بعد ناگهان افکارم محدودتر و تاریک شد، بنظر آمد که تمام  
 هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در تله چاه  
 عینق و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگک رها شدم،  
 میخزیدم و در میخدم ولی به هیچ مانعی بر نمیخوردم -  
 یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود - بعد  
 از آن پرده های محو و پاک شده بی در پی جلو چشم نقش  
 میبست - یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - و تکیه  
 بخودم آمدم یک تپه خودم را در اطراف کوهی دیدم و به  
 وضع مخصوصی بودم که بنظر غریب میآید و در عین حال  
 برایم طبعی بود -





در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط  
 و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا و نزدیک بود بطوریکه پیش  
 از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل  
 اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر  
 ولی بقدری بمن نزدیک و مربوط بود که بنظر من سیاه  
 در محیط اصلی خودم برگشته ام - در یک دنیای قدیمی اما  
 در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم .  
 هوا هنوز آبرگ و میش بود ، یک پشه بوز  
 سر طاقچه اطقم میخفت ، یک رختخواب هم گوشه  
 اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم ، حس میکردم که  
 تنم داغ است و لکه های خون به عباوشال گردنم چسبیده  
 بود ، دستهایم خونین بود ، اما با وجود تب و دوار سر  
 یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده  
 بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود ، قوی تر  
 ازین بود که داروغه بیاید و مراد سنگیر بکند - وانگهی  
 مدتها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم ولی نصیبم

داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهر آلود  
 که سر رف بود بیک جرعه بنوشتم - این احتیاج نوشتار  
 بود که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود، میخواستم  
 این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون  
 بکشم، میخواستم دلچسپی خودم را روی کاغذ بیاورم -  
 بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و  
 اینطور شروع کردم: -

---



«من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین  
 چیزهاست، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل برندگان  
 کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و شنایند - ولی  
 حالا دیگر دست خودم نیست، چون آنچه که نباید بشود  
 شد - گمی میداند، شاید همین الان یا یک ساعت  
 دیگر بگذرد گزیده است برای دستگیر کردنم بیایند -  
 من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را خجالت بدهم علاوه  
 بر آنکار هم باقی مانده، برفرض هم که لکه های خون  
 را محو کنیم ولی قبل از اینکه بدست آنها بیفتم یک پیاله  
 از آن بغلی شراب، از شراب موردوشی خودم که سر  
 رف گذاشته ام خواهم خورد -»

«حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند  
 خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه شراب  
 آنرا قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت  
 بچکانم، فقط میخواهم پیش از اینکه بروم در دهائی که مرا  
 خرده خرده مانند خوره یا سعه گوشت این اطاق خورده

است روی کاغذ بیاورم - چون باین وسیله بهتر میتوانم  
 افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن  
 وصیت نامه است؟ هرگز. چون نه مال دارم که دیوان بخورد  
 و نه دین دارم که شیطان ببرد، و انگهی چه چیزی روی  
 زمین میتواند برآیم که حکمترین ارزش را داشته باشد -  
 آنچه که زندگی بوده است از دست داده ام، گذشته و خواستم  
 از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرک، میخواهد کسی  
 کاغذ پاره های مرا بخواند میخواهد هفتاد سال سایه هم بخواند  
 - من فقط برای این احتیاج نوشتم که محالاً تا برآیم نه روزی  
 شده است مینویسم - من محتاجم، بیش از پیش  
 محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، سایه  
 خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلوروشناختی  
 پیه سوز روی دیوار خیم شده و مثل اینست آنچه که تو  
 بدقت میخواندی و می بلندی - این سایه حتماً بهتر از من  
 میفهمد! فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم، او  
 که مرا و دار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد  
 او حتماً میفهمد... میخواهم عصاره، نه شراب باغ زندگی  
 خودم را جکه جکه در گلولی خشک سایه ام چکانیده باو  
 بگویم: «این زندگی منت است!»  
 «هر کس دیروز مرادیده جوان شکسته و ناخوشی

دیده است ولی امروز پسر مرد قوزی می بیند که موهای سفید،  
چشمهای داسوخته و لب شکر دارد. من میترسم از  
پنجه اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه  
کنم، چون همه جا سایه های ضاعف خودم را می بینم  
اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه عمیده ۲۱  
شرح بدهم باید یک حکایت نقل کنم - او، جقدر  
حکایتهائی را جمع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع،  
عزوسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارند  
من از قصه ها و عبارات پردازی عمیده شده ام -

« من سعی خواهم کرد که این نوشته را بفشارم  
ولی آیا در آن کمترین اثر حقیقت وجود خواهد داشت  
یا نه - این را دیگر عمیده ام - من عمیده ام کجا هستم و این  
بلکه آسمان بالای سرم یا این چند وجب زمینی که  
رویش نشسته ام مال نیست پور یا بلخ و یا بنارس است  
- در هر صورت من هیچ چیز اطمینان ندارم -

« من از بس چیزهای متناقض و عجزهای  
جور جور شنیده ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح  
اشیاء مختلف سایه شده - این قشر نازک و  
سختی که روح پشت آن پنهان است، حاللهای چیز  
را باور نمیکنم - به نقل و ثبوت اشیا، به حقایق آشکار

و روشن همین الان هم شک دارم - نمیدانم اگر انگلستان هم  
 را به هاون سنگی گوشت و حیاطمان بزنم و از او بپرسم  
 آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف  
 او را باور بکنم یا نه -

« آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ میدانم  
 - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم، نه،  
 آن « من » سابق مرده است، تجزیه شده ولی هیچ  
 سه و مانعی بین ما وجود ندارد - باید حکایت خودم را نقل  
 بکنم، ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی  
 قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و  
 شیره آنرا قاشق قاشق در گلوئی خشک این سایه پیر  
 بریزم.

« آیا از کجا باید شروع کرد؟ چون همه نگرهائی  
 که محالاً در کله ام میجوشد مال همین الان است، ساعت  
 و دقیقه و تاریخ ندارد - یک اتفاق دیروز ممکن است  
 برای من که نه تروبی تاثیر تراز یک اتفاق هزار سال  
 پیش باشد.

« شاید از آنجاییکه همه روابط من با  
 دنیای زنده ما بریده شده یا دیگرارهای گذشته جلوم  
 نقش می بندد - گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و

سال همه برای یکسان است. مراحل مختلف، چگلی، جوانی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست، فقط برای نزدان معمولی، برای رجاله‌ها - رجاله‌ها با تشدید - همین لغت را می‌جستم، برای رجاله‌ها که زندگی آنها اوستم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معدّل زندگی واقع شده است صدق میکند ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته - مثل اینست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتیکه میان من همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

«میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خورده خورده آب میشود، نه، اشتباه میکنم - مثل یک کوزه هیزم تراست که گوشه دیگران افتاده و بنه آتش هیزم‌های دیگر برشته و ذغال شده ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده فقط از دود و دم دیگران خفه شده - اطاقم مثل همه اطاقها باغشت و آجر روی خرابه هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد در دست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتی

۶۰  
در از فکر بر آنچه خودش مشغول بکنند مثل کار تنگ کنج دیوار - چون  
از وقتیکه بستری شده ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند -  
میخ طویل ای که بدیوار کوبیده شده جای تنوی من فرم  
بوده و شاید بعد ها هم وزن بجه های دیگر را تحمل شده است.  
یکی پایش میخ از گچ دیوار یک سخته در آمده و از زیرش بوی  
اشیاء و موجوداتی که سابق برین درین اطاق بوده اند  
استشمام میشود، بطوریکه تاکنون هیچ جریان و بادی  
نستوانسته این بوهای سبج، قنبل و غلیظ را پراکنده بکند:  
بوی عوقش، بوی ناخوشبوی قدیمی، بوی های دهن  
بوی پا، بوی تندشاش، بوی روغن حنظل شده، حصیر  
پوسیده، خاکینه سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده،  
بوی پنیرک و ماماری چه، بوی اطاق پستی که تازه  
تکلیف شده، سبج هایی که از کوجه آمده و بوهای نرده یا  
در حال نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه  
خود را نگهداشته اند، خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل  
و منشأ آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته اند.  
« اطاقم یک بستوی تاریک و دور ریخته با  
خارج، بادنیای رجاله ها دارد - یکی از آنها روزه حیاط خردان  
باز میشود و دیگری رو بکوجه است - و از آنجا مربوط  
با شهری میکنند - شهری که عروس دنیا میماند و هزاران



کوچه پس کوچه و خانه های توی خورده، درسه و کاروانسرا دلبرد - شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار میاید پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند - اینجا گوشه اطاقم وقتیکه چشمهایم را بهم میگذازم سایه های محو و مخلوط شهر، آنچه که در من تاثیر کرده، با گوشه ها، مسجد ها و باغهایش همه جلوه چشم مجسم میشود.

« این دو دریچه مرا با دنیای خارج با دنیای رخاله ها مربوط میکند ولی در اطاقم یک آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من این آینه مهمتر از دنیای رخاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد. »  
 « از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری جلوه دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می بینم - هر روز صبح زود دو یا بوی سیاه لاغر - یا بوهای بلب لازمی که سرفه های تمیق خشک میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی به سم شده مثل اینکه مطبش یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لاش گوسفند آویزان شده جلوه دکان میاورند - مرد قصاب دست چرب خود را برش حسابته اش میکند، اول لاش گوسفند ها را با نگاه

خریداری بر انداز میکند، بعد دوتا از آنها را استیجاب میکند،  
 دینه آنها را بلدش وزن میکند، بعد میرد و به چنگل  
 دکانش میآورد - یا بوهانفس زنان بر او میافسند آنوقت  
 قصاب این جدهای حوالود را با گردنهای بریده چشمهای  
 رگ زده و پلکهای خونالود که از میان کاسه سر کبودشان  
 درآمده است نوازش میکند، دستمالی میکند، بعد یک گزلیک  
 دسته استخوانی بر میدارد بش آنها را بدقت بکند که میکند  
 و گوشت لحم را با تبسم به مشتریانش میفروشد. تا آنکه اینکارها  
 را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و  
 لذت هم میرد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله آن  
 را فرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه  
 حسرت آمیز بدست قصاب میکند آن سگ هم همه  
 اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل  
 خودش لذت میرد!

«یکی دورتر، زیر یک طاقی پیر بر دخیسته  
 که جلوش با طی پهن است. توی سفره او یک دستغاله،  
 دوتا نعل، چند جور مهره رنگین، یک گزلیک، یک تله کوش،  
 یک گاز انبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه  
 دندان، شکسته یک پیلیچه و یک گوزنه لعابی گذاشته که  
 رویش را دستمال چرک انداخته - ساعتها، روزها، ماهها

من از پشت در ریحه باد نگاه کرده ام همیشه با شال کردن  
 چرک، عباي شتری، یخه باز که از میان آن پشمهای  
 سفید سینه اش بیرون زده با بلکهای واسوخته که ناخوشی  
 سمج و بی حیاتی آنرا میخورد و طلسمی که به بازویش بسته  
 بیک حالت نشسته است، فقط ششهای جمعه بارند انهای  
 زرد و افتاده اش قرآن میخواند. گویا از همین راه نان خودش  
 را در میآورد. چون من ندیدم کسی از او چیزی بخرد مثل  
 اینست در کابوسهای که دیده ام اغلب صورت این مرد  
 در آنها بوده است. آیا پشت این کله مازوئی و تراشیده  
 او که دورش عمامه شیره شکر پیچیده، پشت پیشانی  
 گویا او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه زده  
 است به گویا سوره روبردی پیر مرد و بساط خنتر پهن را  
 باز در گیش رابطه مخصوصی دارد. چند بار تقصیم گرفتم بروم  
 با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم اما جرئت نکردم.  
 «دایه ام بمن گفت این مرد در جوانی کوزه گر  
 بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگه داشته  
 و حالا از خرده فروشی نان خودش را در میآورد.  
 «اینها رابطه من با دیای خارجی بود، اما از  
 دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود.  
 ولی نتوانم دایه او هم هست، دایه هر دو مان است -

چون نه تنها من وز منم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه بنحون  
 هر دو مان را با هم شیر داده بود - اصلاً مادر او مادر منم بود  
 - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن  
 بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد، مادر او  
 بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود  
 که دخترش را بزنی گرفتم.

«- از پدر و مادرم چند جنور حکایت شنیده ام:  
 فقط یکی از این حکایتها که بنحون برایم نقل کرد پیش خودم  
 تصور میکنم باید حقیقی باشد - بنحون برایم گفت که پدر و  
 عمویم برادر دو قلو بوده اند، هر دو آنها یک شکل، یک  
 قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور  
 بوده بطوریکه تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است.  
 علاوه برین یک رابطه محنوی و حسن همدردی هم بین  
 آنها وجود داشته باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش  
 میشد دیگری هم ناخوش میشد است - بقول مردم  
 مثل سیدی که نصف کرده باشند - بالاخره هر دو آنها مثل  
 تجارت را پیش میگیرند و درین بیعت سالگی به هندوستان  
 میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل  
 منیره، پارچه گلدار، پارچه پنبه ای، جبه، شال، پوزن،  
 ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلند ان به هندوستان میبرند»

و میفر و ختنه. پدرم در شهر بنارس بوده و عموم را بنهرهای  
دیگر هند برای کارهای تجارته میفرستاده - بعد از مدتی  
پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی، رقاص محبه  
لینکم بوجه میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلوت  
بزرگ لینکم و خدمت بتلده بوده است - یک دختر  
خونگرم زیتونی با پستانهای لیموئی، هشتهای درشت  
مورب و پروهای با یک پر پیوسته که میانش را حال سرخ  
میگذراند.

«حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که  
بوگام داسی یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زرد زری  
سینه باز، سر بند دنیا، گیسوی سنگینی سیاهی که مانند شب  
ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بوده، آنگوهای حج  
پار حج دیش، حلقه طلائی که از پرده بینی گذرانیده بوده  
چشمهای دشت سیاه غماز و مورب، دندانهای بران با  
حرکات آهسته موزونی که به آهنگ ستار و سنجک تنبور  
وسنج و کرنا میرقصیده - یک آهنگ طایم و یکنوخت  
که مردهای لخت چالنه بسته میزدند - آهنگ پر معنی که  
همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوت ها و درد های  
مردم هند در آن فحصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات  
مناسب و اشارات شهوت انگیز - حرکات مقدس -

بوگامداسی مثل برگ گل باز می‌شده، لرزشی بطول شانه  
 و بازوهایش میداده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است،  
 این حرکات که مفهوم و معنی مخصوصی در برداشته و بدون  
 زبان حرف می‌زده است چه ناشیری ممکن است در پدروم  
 کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط  
 با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده به مفهوم شهوتی این  
 منظره می‌افزوده است - عطری که بوی شیر درختهای  
 دور دست را دارد و به احساسات دور و خفته شده جان می‌دهد  
 - بوی صبری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری  
 نگهدارند و از هندی می‌آید - روغن های ناشناس سبزینی  
 که پراز معنی و آداب و رسوم قدیمی است - لا بد بوی خوش بوی  
 برامیداده - همه اینها یادگارهای دور و گذشته شده پدروم  
 را بیدار کرده - پدروم بقدری شیفته بوگامداسی میشود  
 که بمذهب دختر رفاص - بمذهب لینگم میگردد و ولی پس  
 از چندی که دختر آستن میشود او را از خدمت معبد بیرون  
 میکنند.

«من تازه بدنی آمده بودم که محویم از ساقبت  
 خود به بنارس بر میگردد و لی مثل اینکه سلیقه و عشق  
 او هم با سلیقه پدروم جور می‌آید و یکدل نه، صد دل عاشق  
 ادرمن میشود و بالاخره او را گول می‌زنند، چون شباهت ظاهری

و معنوی که باید درم داشته اینکار را آسان میکند - همینکه  
قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آنها را ترک خواهد  
کرد مگر باین شرط که پدر و عموم آزمایش مار ناگ را بدهند  
و هر کدام از آنها که زنده بمانند با او تعلق خواهد داشت .

«آزمایش از اینقرار بوده که پدر و عموم را باستی  
در یک اطاق تاریک مثل سیاه چال با یک مار ناگ بیندازند  
و هر یک از آنها را که مارگزید طبیعتاً فریاد مینزد آنوقت  
مار افا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و  
بوگام داسی با او تعلق میگیرد .

لا قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند  
پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او  
بر قصد رقص مقدس معبد را بکند ، او هم قبول میکند و به  
آهنگ نی لبک مار افا جلوروشناخی مشعل با حرکات  
هر معنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مار ناگ هیچ و تاب  
نمیخورد - بعد پدر و عموم را در اطاق مخصوصی با مار ناگ میاندازند  
- عوض فریاد اضطراب انگیز یک ناله مخلوط با خنده چند تنگی  
بلند میشود ، یک فریاد دیوانه وار - در را که باز میکند محوم  
از اطاق بیرون میاید - ولی صورتش پیرو شکسته و موهای  
سرخس - از شدت بیم و هراس ، صدای لغزش و صوت مار  
خشمگین که چشمهای گردش را بار و دندانههای زهر آگین داشته

و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی بیک برجستگی  
 شبیه ماسوق و سر کوچک میشده، از شدت وحشت عمومی  
 با موهای سفید از اطراف خارج میشود. مطابق شرط و  
 پیمان بوگام داسی متعلق به عموم میشود. یک چیز شناخته  
 معلوم نیست که یک بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا  
 عموم بوده است. چون در نتیجه این آزمایش اختلال  
 فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را بکلی  
 فراموش کرده و بجز همانند شناخته ازین رو تصور کرده اند  
 که عمریم بوده است. آیا همه این افسانه مربوط بزنگی  
 من نیست. آیا انعکاس این خنده چندش انگیز و  
 وحشت این آزمایش تا شیر خودش را در من نگذاشته و  
 مربوط بمن نمیشود؟ ازین بعد من بجز یک ناخوردناری  
 و بیگانه چند دیگری نبوده ام. بالاخره عموم پدرم برای  
 کارهای تجاری خودش با بوگام داسی بشهری بر میگردد  
 و مرا میآورد بدلت خواهرش که همه من باتند بسیارند.  
 «دایه ام گفت وقت خدا عافظی مادرم یک  
 بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار  
 هندی حل شده بود برای من بدلت عمه ام بسیارند  
 آیا یک بوگام داسی چه چیز بهتری میتواند برسم یادگار  
 برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر برگ



که آسودگی هوشتگی می بخشد - بشاید او هم زندگی خودش  
را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود -  
از همان زهری که پدرم را کشت - حالا میفهمم چه نوعی  
گرانبهائی داده است!

«ایا مادرم زنده است؟ شاید الان که من  
مشغول نوشتن هستم . او در میدان یک شهر دور دست  
هند جلوسر و شناختی مثل مارپیچ و تاب میخورد و قصد  
مثل اینکه مارناگ اورا گرفته باشد و زن و بچه و مردهای  
کنجی و ولجت دور او حلقه زده اند در حالیکه پدرم با  
موهای سفید ، توی کرده کنار میدان نشسته با نگاه میکند  
و یاد سیاه چال ، صدای سوت و لغزش بار خشمناک  
افتاده که سر خود را بلند میکند ، چشمهایش برق میزند ،  
گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت  
گردنش بزرگ خاکستری تیره ظاهرمیشود .

«بهر حال من بچه شیر خوار بودم که در بعل  
همین تنجون گذاشته و سنجون دختر عمه ام همین زن  
لکاته مرا هم شیر میداده است . من زردست عمه ام آن زن  
بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانیش بود در همین  
خانه مادر خورش ، همین لکاته بزرگ شد - از وقتیکه خودم  
را شناختم عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم

بقدری اورادوست دایم که دخترش همین خواهر شیری  
خودم را بعدها چون شبیه او بود بزنی گرفتم . .

« یعنی مجبور شدم اورا بگیرم ، فقط یکبار این  
دختر خودش را بمن تسلیم کرد ، هیچوقت فراموش نخواهم  
کرد ، آنهم سر بالین مادر مرده اش بود - خیلی از شب  
گذشته بود من برای آخرین وداع همیشه همه اهل خانه  
بجواب رفتند با پیرهن وزیر سلواری بلند شدم در اطاق  
مرده رفتم . دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت ،  
یک قرآن روی شکش گذاشته بودند برای اینکه شیطان  
در جیش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس کردا  
مخمه را با آن قیافه باوقار و گیرنده اش دیدم ، مثل اینکه  
همه علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود ،  
یک حالتی که مرا وادار به کرنش میکرد ولی در عین حال  
مرگ بنظم یک اتفاق معمولی و طبیعی آمد - البته سحر  
آزمیزی گوشه لب او خشک شده بود ، خواستم دستش را  
ببوسم و از اطاق خارج بشوم ولی زویم را که برگردانیدم  
با تعجب دیدم همین لحاظی که حالا زخم است وارد شد و  
رو بروی مرده مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید  
مرا بسوی خودش میکشید و چه بوسه های آبداری از  
من کرد ! من از زور حجلت میخواستم بزین فروروم اما

تکلیفم را نمیدانستم، مرده با دندانهای رنگ زرده اش مثل  
 این بود که ما را اسخوره کرده بود. بنظر من آمد که حالت  
 لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی اختیار او را در  
 آغوش کشیدم و بوسیدم ولی درین لحظه پرده اطاق مجاور  
 پس رفت و شوهر همه ام پدر همین لکاته قوز کرده و شال  
 گردن بسته وارد اطاق شد. خنده خشک زننده و وحشت  
 انگیزی کرد که موهای آدم را است میشد، بطوریکه شانه اش  
 تکان میخورد ولی بطرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت  
 میخوابتم بزین فروردم و اگر میتوانستم یک سیلی محکم  
 بصورت مرده میزدم که بحالت مسخر آمیز بمانگاه میکرد  
 - چه ننگی! هر اسان از اطاق بیرون دویدم - برای  
 خاطر همین لکاته - شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور  
 بشوم او را بگیرم.

در با وجود اینکه خواهر برادر شیرینی بودم، برای  
 اینکه آبروی آنها بیاد نرود مجبور بودم که او را بزنی اختیار  
 کنم - چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم  
 - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط بمن رسانده بودند -  
 همان شب عروسی وقتیکه توی اطاق تنها ماندم من  
 هر چه التماس در خواست کردم بخرش زلفت و لوز زنده  
 میگفت: «بی نماز» مرا اصلاً بطرف خودش راه ندارد

چراغ را خاموش کرد برفت انطرف اطاق خوابید، مثل بید  
 بخودش میلرزید انگاری که او را در سیاه چال با یک اثرها  
 انداخته بودند - کسی باور نمیکند، یعنی باور کردنی هم نیست،  
 او نگذاشت که من یک ماچ از روی لبهایش بکنم - شب  
 دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و  
 شبهای بعد هم از همین قرار، حرثت نمیکردم - بالاخره مدتها  
 گذشت که من انطرف اطاق روی زمین میخواخیزم - کی  
 باور میکنند؟ دو ماه، نه - دو ماه و چهار روز دور از او روی  
 زمین خوابیدم و حرثت نمیکردم نزدیکش بروم.

« او قبلاً آن دستمال پر معنی را در دست  
 کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، منیدانم، شاید همان  
 دستمالی بود که از رتب اول عشقنازی بخودش نگاه داشته  
 بود - برای اینکه بدیشتر را اسخوه بکند - آنوقت همه  
 بمن تبریک میگفتند، بهم چشمک میزدند و لابد توی  
 دلشان میگفتند: «پارودیش قلعه رو گرفته!» و  
 من بروی مبارکم نمیاوردم - بمن میخندیدند، بخریت من  
 میخندیدند - باخودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را  
 بنویسم.

« بعد از آنکه فهمیدم او فاسق های جنت و  
 نفاق دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده

بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش  
 میآمد، شاید میخواست آزاد باشد. - بالاخره یکشب  
 تصمیم گرفتم که بزور پهلوش بروم - تصمیم خودم را عملی  
 کردم، اما بعد از کشش سخت او بلند شد رفت و من  
 فقط خودم را راضی کردم انشب در رختخوابش که حرارت  
 تن او به جسم آن فرورفته بود و بوی او را میداد بخوابم  
 و غلت بزنم - تنها خواب راحتی که کردم همان شب  
 بود - از آنشب بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.  
 شبها وقتیکه وارد خانه میشدم او هنوز  
 نپایه بود، میدانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمیدانستم  
 که بدانم - چون من محکوم به سنهائی، محکوم بمرگ بودم  
 - خواستم به روشی ای شده با فاسق های او رابطه  
 پیدا کنم - این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کس یک  
 شنیده بودم خوشش میآمد، کشیک میکشیدم، میرفتم  
 هزار جور خفت و ذلت بخودم هموار میکردم با آن شخص  
 آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش فر میزد  
 میآوردند - آنهم چه فاسق هائی: سیرابی فروش،  
 فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، نقی، سوداگر، نیلوف  
 که اسمها و القابشان فرق میکرد ولی همه شان اگر دنگه بر  
 بودند، همه آنها را بمن ترجیح میداد - با چه خفت و

خواری خودم را کوچک و ذلیل میگردم کسی یاور نخواهد  
 کرد، چون بیشتر رسیدم زخم از دستم در برود، میخواستم  
 طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از ناسقهای زخم یاد بگیرم  
 ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمقها بریشم میخندیدند  
 - من اصلاً چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله قافا  
 را یاد بگیرم؟ حال امیدانم، آنها را دوست داشت چون  
 بی حیا، احمق و متعصب بودند، عشق او اصلاً با کثافت  
 و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم،  
 آیا صورت ظاهراً و استیفته خودش کرده بود یا سفر او  
 از من یا حرکات و اطوارش بود و با علاقه و عشقی که از  
 بچگی با پدرش داشتم و با همه اینها دست بیکلی کرده بودند؟  
 نه، نمیدانم، تنها یک چیز را میدانم: این زن، این  
 لکاته، این جادو نمیدانم چه زهری در روح من در  
 هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم، بلکه تمام  
 ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشت، فریاد میکردم  
 که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در یک  
 جزیره گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته  
 باشد، آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان یا صاعقه  
 آسمانی همه این رجاله ها که پشت دیوار اطعم نفس  
 میکشیدند، دوندگی میکردند، کیف میکردند همه را میزکانه

و فقط من و او میمانیم - آیا آنوقت هم هر جانور دیگر ،  
 یک بار هندی یا یک اثردهار را بمن سر جیب میزند ؟ آرزو  
 میکردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم ، در آغوش هم بنشینیم  
 بنظر من میآید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود .

« مثل این بود که این لکانه از شکنجه من

کیف لذت میبرد ، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی  
 نبود - بالاخره من از کار و از جنبش افتادم و خانه نشین  
 شدم - مثل مرده متحرک ، هیچکس از من میان ما خبر  
 نداشت . دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود  
 بمن سرزنش میکرد - برای خاطر همین لکانه پشت سرم ،  
 اطراف خودم میشنیدم که درگوشی بهم میگفتند : « این  
 زن بیچاره چقدر تحمل این شوور دیوونه رو میکنه ؟ چقدر  
 بجانب آنها بود ، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم  
 باور کردنی نبود .

« روز بروز ترا شنیده شدم ، خودم را که در

آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و بزرگ گوشت جلودکان  
 قصایی شده بود ، تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار  
 و غم انگیزی بخود گرفته بود - ازین حالت جدید خودم  
 کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم - دیده  
 بودم که باید بروم -

« یا لا افره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها  
 حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود با تمامه  
 شیر و شکر و سه قبضه ریش وارد شد، او افتخار  
 میکرد دوی قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر نبات  
 حلق من ریخته و فلوس بناف عمه ۲۱ بسته است.  
 باری، همینکه آمد سربالین من نشست بنضم را گرفت، زانم  
 را دید، دست برداد شیر ما چه الاغ و ما شعیب بخورم و روزی  
 دو مرتبه بخور کند روز پنج برهم - چند نسخه بلند بالا هم  
 به دایه ۲۱ سپرد که عمارت بود از جوشانده و روغنهای  
 عجیب و غریب از قبیل: پرزوفا، زیتون، رب نوس،  
 کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غار، تخم کتان  
 و تخم صنوبر و نزهات دیگر.

« عالم بدتر شد، فقط دایه ۲۱، دایه او هم بود،  
 با صورت پیرموهای خاکستری گوشه اطاق کنار بالین  
 من می نشست، به پیشانیم آب سرد میزد، جوشانده  
 برایم میآورد، از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته  
 صحبت میکرد. - مثلاً او همین گفت که زخم از توی ننبو  
 عادت داشته همیشه ناخن دست چش را میجوید،  
 بقدری میجوید که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل  
 میکرد - بنظر ما میآمد که این قصه هاسن را بجنب سپرد



و حالت بچگی در من تولید میکرد، چون مربوط به یادگارهای  
 آن دوره بود - و قتیکه خیلی کوچک بودم و در اطاعتی  
 که من و زخم تنوی سنو پهلوی هم خوانبیده بودیم - یک  
 تنوی بزرگ دونفره، درست یادم هست همین قصه ها  
 را میگفت، حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که  
 سابق برین باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است  
 چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک  
 دنیای ناشناس محو و پر از تصویرها و رنگها و میلههای  
 که در حال سلامت پیشود تصور کرد و گیر و دارهای  
 این مثلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس  
 میکردم - حس میکردم که بچه شده ام و همین الان که  
 مشغول نوشتن هستم درین احساسات شرکت میکنم  
 همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست  
 «گو با عرکات، افکار، آرزوها و عادات  
 مردمان پیشین که بتوسط این مثل ها به نسلهای بعد  
 انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است جزایران  
 سال است که همین حرفها را زده اند، همین جماعها را کرده اند  
 همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند - آما سرتاسر  
 زندگی یک قصه مضحک، یک مثل باور نکردنی و احمقانه  
 نیست؟ آیا من افغانه و قصه خودم را نمى نویسم به

قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است، -  
 آرزوهائی که به آن نرسیده اند، آرزوهائی که هر مثل  
 سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده باشد.  
 «گاش میخواستیم مانند زمانیکه بچه و نادان  
 بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی درغ و غه - بیدار  
 که میشدم روی گونه هایم سرخ بزرگ گوشت جلودکان  
 قصابی شده بود، تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه های  
 عجیب ترسناکی! - سرفه های که معلوم نبود از کدام حاله  
 گشته تنم بیرون میامد، مثل سرفه یا بوهائی که صبح زود  
 شن گوشند برای قصاب میاورند.

قد درخت یادم است، هوا بکلی تاریک بود،  
 چند دقیقه در حال انجا بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد  
 با خودم حرف میزدیم - درین موقع حس میکردم، چشم داشتم  
 که بچه شده بودم و درین خوابیده بودم، حس کردم  
 کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل  
 خانه خوابیده بودند، نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها  
 میدانند درین موقع مثل اینست که زندگی از سر حد  
 دنیا بیرون کشیده میشود - قلم بشدت می تپید ولی  
 ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود ولی کسی را نمیدیدم  
 چون تاریکی خیلی غلیظ و ممتراکم بود - چند دقیقه گذشت

یک فکر ناخوش برآم آمد باخودم گفتم: «شاید اوست» در  
 همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم  
 گذاشته شد. بخودم لرزیدم و دوستم بار از خودم پرسیدم  
 آیا این دست عزرا شیل نبوده است. و بخواب رفتم - صبح  
 که بیدار شدم دایه ام گفت دخترم (مقصود زخم آن لکاته  
 بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته  
 بوده مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری  
 در او بیدار شده بوده - کاش در همان لحظه مرده بودم -  
 شاید آن بچه ای که آبش بوده مرده است، آیا بچه او  
 بر دنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

«درین اطاق که هر دم برای من تنگ تر و  
 تاریکتر از قبل میشد، دایم چشمم براه زخم بودم ولی او هرگز  
 نیامد. آیا از دست او نبود که این روز افتاده بودم؟ شرمی  
 نیت سه سال، نه دو سال و چهار ماه بود، ولی  
 روز و ماه چلیبت، برای من معنی ندارد، برای کسیکه در  
 گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبره  
 زندگی و افکارم بود - همه دوندگیها، صداها و همه نظرها  
 زندگی دیگران، زندگی رجاله ها که همه شان جسم دروغا  
 یکجور ساخته شده اند برای من بحیث وی معنی شده  
 بود - از وقتیکه بستری شدم در یک دنیای غریب و

باور نکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به نیای رحاله ها  
 نداشتم - یک دنیائی که در خودم بود ، یک دنیای پرازجهنم و  
 و مثل این بود که مجبور بودم همه سوراخ سینه های آنرا  
 سرکشی و واری بکنم .

لاشب موقعیکه وجود من در سرحد دورنیامیج  
 میزد ، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تنه  
 غوطه و در شوم خواب میدیدم - بیک چشم بهم زدن من  
 زندگی دیگری بعیر از زندگی خودم را طی میکردم . در هوای دیگر  
 نفس میکشیدم و دور بودم . مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم  
 و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی  
 خودم بمن ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوصی بخود  
 داشتند ، آزادانه محو و دوباره بیدار میشدند ، گویا اراده  
 من در آنها مؤثر نبود ولی این مطلب مسلم هم نیست ،  
 مناظری که جلومن مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون  
 هنوز خوابم نبرده بود ، من در سکوت و آرامش این  
 تصویرها را از هم تفکیک میکردم و با یکدیگر مینجیدم ،  
 بنظر من میاید که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا  
 را آنطوریکه تاکنون تصور میکردم مفهوم و قوه خود را از  
 دست داده بود و بجایش نازکی شب فرمانروائی داشت -  
 چون بمن نیاموخته بودند که شب نگاه بکنم و شب را در دست

داشته باشم.

«من نمیدانم در اینوقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم بوسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود بکار میآید، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمیکردم و بی اراده متوجه آن نبودم قادر بود کارهایی از آن سر بزنند که هیچ انتظارش را نداشتم - این احساس از در زبانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشوم. نه تنها جسم بلکه روحم همیشه با قلم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیه خریدی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور کنم، گاهی حس ترسم درین تولید میشد در صورتیکه عقلم بمن سرزنش میکرد. اغلب با یک نفر که حرف میزدیم یا کاری میکردم راجع بموضوعهای گوناگون داخل بحث میشدم در صورتیکه حواسم جای دیگر بود، بفکر دیگر بودم و توی دلم بخودم ملامت میکردم - یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم، گویا هوش اینطور برده و خواهم بود - یک مخلوط نامناسب عجیب ...»

«چیزیکه تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه این مردمی که میدیدم و میآشنا زنگی میکردم در دستم

ولی یک شہادت ظہری، یک شہادت محو و دور و در  
 عین حال نزدیک مرا بہ آنها مربوط میگرد۔ همین اختیار  
 مشترک زندگی بود کہ از تعجب من میخواست۔ شہادت  
 کہ بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود کہ رجالہ ہماضم مثل  
 من ازین لکاتہ، از زخم خویشیان میاید و او ہم بیشتر بہ  
 آنها راغب بود۔ حتم دارم کہ نقضی در وجود کی از ما بوده است۔  
 «اسمش را لکاتہ گذاشتم چون هیچ اسمی  
 باین منسوبی رویش نمیافتا۔ میخواہم بگویم و زخم چون  
 خاصیت زن و شوہری بمن ما وجود نہ داشت و خودم دروغ  
 میگفتم۔۔ من ہر شہ از روز ازل اورا لکاتہ نامیدہ ام۔  
 ولی این اسم کشش مخصوصی داشت۔ اگر اورا گرفتم برای  
 این بود کہ اول او بطرف من آمد، انہم از مکر و حیلہ اش  
 بود۔ نہ، هیچ علاقہ ای بمن نہ داشت۔ اصلاً خطور  
 ممکن بود او کسی علاقہ پیدا کند؟ یک زن ہوس باز کہ  
 یک مرد را برای شہوت رانی، یکی را برای عشق بازی و  
 یکی را برای شکنجہ دادن لازم داشت۔ گمان میکنم کہ  
 او بہ این تثلیث ہم اکتفا میکرد ولی مرا قطعاً برای شکنجہ  
 دادن انتخاب کردہ بود و در حقیقت بہتر ازین نمیتوانست  
 انتخاب بکند۔ اما من اورا گرفتم چون شبیہ مادرش بود،  
 چون یک شہادت محو و دور با خودم داشت۔ حالاً اورا

نه تنها دوست داشتیم بلکه همه ذرات تنم او را میخواست ،  
 مخصوصاً میان تنم ، چون میخواهم احساسات حقیقی را زیر  
 لثاف لغات موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم  
 - چون هوز و ارشن ادبی بدهنم نره نمیکند - گمان میکردم  
 که یکجور تشعشع یا هاله مثل هاله ای که دوسر انبیا میکند  
 میان بدنم موج میزد و هاله میان بدن او را ، لایه هاله بخور  
 و ناخوش من آن هاله را می طلبید و با تمام قوا بطرف خودش  
 میکشید .

« حالتم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم ، بروم خودم  
 را گم بکنم ، مثل رگ خوره گرفته ای که میدانند باید میرسد ، مثل  
 درندگان که هنگام برگشتن پنهان میشوند - صبح زود بلند  
 شدم ، لباس را پوشیدم دو تا کتوچه که سرف بود برداشتم  
 و بطوریکه کسی منتفت نشود از خانه فرار کردم . از نکتی که  
 مرا گرفته بود گر بچشم - بدون مقصود معینی از میان کتوچه ها  
 بے تکلیف ، از میان رجاله ها شئی که همه آنها قیافه طماع داشته  
 و دنبال پول و شهرت میدویدند گذشتم - من احتیاجی به  
 دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان  
 بود - همه آنها یک دهن بودند که یکت روده دنباله  
 آن آویخته شده و منتهای به آلت تناسلشان میشد .  
 « ناگهان حس کردم که حالاک تر و سبک تر شده ام »

عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانم  
 بکنم بر او افتاده بود، حس میکردم که از همه قیدهای زندگی  
 رسته‌ام - شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی  
 من بود، در چنگلی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد  
 میشدم همین حرکت را میکردم.

«آفتاب بالا می‌آید و می‌سوزانید، در کوچه‌های  
 خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ به  
 اشکال هندسی عجیب و غریب، بلکوب، منشور و مخروطی با  
 دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده میشد، این دریچه‌های  
 در و بست، بی صاحب و موقتی بنظر می‌آمدند مثل این بود  
 که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها سکن داشته باشد.»  
 «خوشید مانند تیغ طلایی از کنار سایه دیوار  
 می‌راشید و بر میداشت، کوچه‌ها بمن دیوارهای کهنه سفید  
 کرده عمده میدادند. همه جا آرام و گنگ بود، مثل اینکه همه  
 عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت  
 را مراعات کرده بودند، بنظر می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان  
 بود، بطوریکه ریاهایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

«بگیرید لمفت شدیم که از دروازه خارج شدیم»  
 حرارت آفتاب با هزاران دهن مکند عرق تن مرا برین  
 می‌کشید، بته‌های صحرای آفتاب تابان برنگ زرد چوبه



در آمده بودند. خورشید مثل چشم لب دار بر تو سوزان  
 خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان میکرد  
 ولی خاک و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت ،  
 بوی آن بقدری توی بود که از استنشام آن به یاد  
 دقیقه های یحیی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات  
 آن زمان را در خاطرم مجسم کرد بلکه یک لحظه آن دوره را در  
 خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود ، بکنوع  
 سرگسیخته گوارا بمن دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای  
 گذشته ای متولد شده بودم - این احساس یک خاصیت  
 است کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ  
 و پی من ، تاته وجودم تا شیر میکرد - در صحرا خارها ، سنگها ،  
 تنه درختها و تنه های کوچک کاکوتی را میشناختم -  
 بوی خودمانی سبزه ها را میشناختم - یاد روزهای دور  
 خودم افتادم ولی همه این یاد بودها بطرز آفزون مانندی  
 از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی  
 داشتند ، در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره ای بیش  
 نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده  
 شده بود ، حس میکردم که امروز دلم تهی و تنه ها عطر  
 جادویی آن زمان را گم کرده بودند ، درختهای سر و سینه  
 فاصله پیدا کرده بودند ، تنه ها خشک تر شده بودند - موجودی

که آنوقت بودم دیگر وجود داشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزدیم نمی شنید و مطالب مرا نمی فهمید، صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده ام ولی از من و چیزی من نبود.

« دنیا بنظر من یک خانه خالی و خیم انگیزانه و در سینه ام اضطراری دوران میزند مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه اطرافهای این خانه را سرکشی کنم - از اطرافهای تو دور تو میگذشتم ولی زمانیکه به اطراف آخر در مقابل در آن لکانه رسیدیم درهای پشت سر خود بخود بسته میشد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من با سبانی میگردند.

« نزدیک نزد سوزان که رسیدیم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا بیاد دایه ام انداخت. نمیدانم چه رابطه ای بین آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم در یک محوطه کوچک با صفتی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از تپه های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه بلند که باخت های وزین ساخته بودند دیده میشد.

و در اینوقت احساس حسرتگی کردم رفتم کنار

نهر سون زیر سایه یک درخت کهن سروروی ماسه نشستم.  
 جای خلوت و دنجی بود، بنظر میآید که تا حالا کسی پیش را  
 اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملفت شدم دیدم از پشت  
 درختهای سرو یک دختر سحر بیرون آمد و بطرف قلعه رفت.  
 لباس سبزه‌ای داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک گویا  
 با ابریشم بافته شده بود، ناخن دست چش را میجوید و  
 با حرکت آزادانه دمی اعتنا می‌غزید و رد میشد. بنظر آمد  
 که من او را دیده بودم و میتناختم ولی ازین فاصله دور زیر  
 پر تو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که خطوریکرته ناپدید شد.  
 «من سر جای خردم غمگم زده بودم بی آنکه ترا  
 کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشمهای جسمانی خودم او  
 را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی  
 حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری  
 بود؟ هر چه کوشش میکردم که یادم بیاید سهواً بوده بود -  
 لرزه مخصوصی روی تیره چشمم حس کردم بنظر آمد که  
 درین ساعت همه سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته  
 بودند و آن دختر یک یکی از سگین سابق شهر قدیم ری بوده.  
 «منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه بنظر آمد آشنا  
 آمد، در بچگی بکر فرس زده بدر یادم افتاد که همینجا آمده  
 بودم، مادر زخم و آن لکاته هم بودند - ما چقدر آنروز

پشت همین درختهای سرودنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم،  
 بعد یکدسته از بچه های دیگر هم بمانحوق شدند که درخت  
 بادام نینت. سرمانک بازی میکردیم، یکرتبه که من دنبال  
 همین لکانه رفتم نزدیک همین شهر سورن بودم ای اولغزید  
 و در شهر افتاد - او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرود  
 زخمش را عوض بکنند مهم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز  
 گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را  
 دیدم. او پنجه میزد و انگشت سیاه دست چپش را میجوید  
 بعد یک رو دوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشی  
 او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلوی آفتاب پهن کردند.  
 « بالاخره پای درخت کهن سرود روی ماسه دراز  
 کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی  
 که در عالم خواب ز زخمه میکنند بگو شتم میرسید، دستهایم  
 را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم، ماسه گرم  
 نمناک را در شتم میفشردم. مثل گوشت سفت تن ختری  
 بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.  
 « نمیدانم چقدر ز وقت گذشت، وقتیکه از سر  
 جای خودم بلند شدم بی اراده براه افتادم، همه جا ساکت  
 و آرام بود، من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم، یک  
 قوه ای که به اراده من نبود مرا وادار بر نفس میکرد، همه حواس

متوجه قدمهای خودم بودم من راه تیسرفتم ولی مثل آن دختر  
 سیاهنوش روی پاهایم میخزیدم و رد میشدم. همینکه بخود  
 آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدرم هستم - نمیدانم چرا  
 گذارم بخانه پدرم افتادم - پسر کوچکش - برادر زعم روی  
 سکو نشسته بود - مثل سینی که با خواهرش نصف کرده  
 باشند : چشمهای نورب ترکنی، گونه های برجسته بگ  
 گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر و زبده داشت و میطور  
 که نشسته بود انگشت سیاه دست چپش را بدهنش  
 گذاشته بود، من بی اختیار جلو رفتم، دست کردم کلوچه ها  
 که در جیبم بود در آوردم باو دادم و گفتم : « اینا رو شاه جون  
 برات داده » چون بز من بجای مادر خودش شاه جان  
 میگفت - او با چشمهای ترکنی خود نگاه تعجب آمیزی  
 به کلوچه ها کرد که با تردید در کتفش گرفته بود. من روی  
 سکوی خانه نشستم، او را در بنالم نشاندم و بخود فشار  
 دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زعم  
 بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او  
 شبیه لبهای پدرش بود - اما آنچه که نزد پدرش بر او  
 میکرد برعکس در او برای من حذب و کشته گی داشت -  
 مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه گرم  
 طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که

شبهه لبهای زخم بود - لبهای او طعم کونه خیار میداد تلخ  
 نزه و گس بود، لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.  
 «در همینوقت دیدم پدرش - آن پیر مرد قوزی  
 که شال گردن بسته بود از در خانه بیرون آمد بی آنکه طرف  
 من نگاه بکند رد شد، بریده بریده میخندید، خنده ترسناکی  
 بود که مور این آدم را است میکرد و شانهاش از شدت  
 خنده میلرزید، از زور خجالت میخواستم بزمن فرو بروم -  
 نزدیک محراب شده بود بلند شدم، مثل اینکه میخواستم از  
 خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم، هیچکس  
 و هیچ چیز را نمیدیدم، بنظر میآمد که از میان یک شهر محمول  
 و ناشناس حرکت میکردم. خانه های عجیب و غریب به  
 اشکال بریده بریده هندسی با در سبزه های مشرک سیاه  
 اطراف من بود، مثل این بود که هرگز یک جنبیده نمیتوانست  
 در آنها مکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با  
 روتنای ناخوشی میدرخشید و چیزیکه غریب بود، چیزیکه  
 نمیتوانستم باور بکنم در مقابل هر یک از این دیوارها میایستادم  
 جلو هفتاب سایه ام بزرگ و عظیم بدیوار میافشاد ولی بدو  
 سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر  
 سایه کسی بدیوار سر نداشت باشد تا سر سال سمیرد.  
 «هر اسان نوارده خانه ام شد و به اطرافم نگاه

بردم، در همینوقت خونداغ شدم و بعد از آنکه مقداری زیاد  
خون از دماغم رفت، به هوش در رختخوابم افتادم. - در ایام  
مشغول پرستاری من شد.

«قبل از اینکه بخوابم در آینه بصورت خودم  
نگاه کردم. دیدم صورتی شکسته محو و بی روح شده بود. بعد  
محو بود که خودم را ندیدم - رفتم در رختخواب لحاف را  
روی سرم کشیدم غلظت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم،  
باهاجم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات خودم را  
گرفتم. این رشته‌هایی که سر نوشت تاریک، غم انگیز،  
هیب و سراز کیف در اشکیل میداد - آنجا نیکه زندگی با  
مرگ بهم آمیخته میشود و تصویرهای محرف شده بوجود  
میاید، میل‌های کشته شده دیرین، میل‌های محو شده  
و خفته شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند -  
در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و  
حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود بشوم - چند بار  
با خودم زمزمه کردم: «مرگ» «مرگ» کجایی؟ همین  
بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

«چشمهایم که بسته شد دیدم در میدان محمدیه  
بودم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیر مرد خسته‌پنری جلو  
اطاقم را به چوبه دار آویخته بودند - چند نفر داروغه

است پای دار شراب میخوردند - مادر زغم با صورت بر افروخته  
 با صورتی که در موقع اوقات تلخی زغم حال می بینم که رنگ  
 لبش میپرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود، دست  
 مرا میکشید از میان مردم رد میکرد و به میر غضب که لباس  
 سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: «ایتم دار  
 بزنی» من حراسان از خواب پریدم - مثل کوزه میسوختم  
 تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور  
 بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم  
 بلند شدم آب خوردم و کمی بسرو رویم زدم، دوباره خوابیدم  
 ولی خواب بچشم نیامد در سایه روشن اطاق به کوزه  
 آب که روی رف بود خیره شده بودم، بنظر آمد آینه ای  
 که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس  
 بی جا برایم تولید شده بود که کوزه خوله را افتاد بلند شدم  
 که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی بوابطه تخریب محرمی که  
 خودم ملتفت نبودم دستم عهد آن کوزه خورد، کوزه افتاد و  
 شکست، بالاخره بنگهای چشم را بهم فشار دادم اما بخیرالم  
 رسید که دایه ام بلند شده بمن نگاه میکند، شتهای خودم  
 را زیر لحاف گره کردم ولی هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ  
 نداده بود، در حالت انحصادی در کوزه را شنیدم،  
 صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را برهن میکشید و



رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دور دست فروشنده‌ای  
 آمد که میخواند: «صنفر ابره شاتوت». نه، زندگی مثل  
 معمول غصه‌کننده شروع شده بود. روش‌ناشی زیاد کرده  
 چشم‌هایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح  
 آب حوض که از دریچه اطاقم به سقف افتاده بود می‌دیدم  
 بنظر آمد خواب در شب انقدر دور و محو شده بود مثل اینکه  
 چند سال قبل وقتیکه بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام حاشت مرا  
 آورد. مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینه دق  
 منعکس شده باشد انقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرده  
 شکل باور نکردنی مصنوعی در آمده بود. انگاری که وزن  
 سنگینی صورتش را پائین کشیده بود.

«با اینکه نتوانم میدانست دود غلیان برایم  
 بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید، اصلاً تا غلیان  
 نمیکشید سردماغ نمیام. از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش از  
 عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفی‌های  
 شهوتی خودش شرتک کرده بود - چقدر احمقانه است،  
 گاهی بی‌جهت بفکر زندگی اشخاص خانه دایه‌ام می‌افزاد  
 ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم  
 میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و  
 بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود، بمن چه ربطی

داشت که فکر را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم که سالم  
 بودند، خوب میخوردند، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند  
 و هرگز ذره ای از دردهای مزاحس نگرفته بودند و بالهای  
 برگ هر دقیقه بسر و صورتشان ساییده نشده بود؟  
 در نتیجه مثل بچه با من رفتار میکرد، میخواست  
 همه جان مرا به بیند، من هنوز از زخم رودروسی داشتم  
 دارد اطای قیم که میشد روی غلط خودم را که در لگن انداخته  
 بودم میپوشانیدم، موی سر و ریشم را شان میزدیم بشکلا  
 را مرتب میکردم ولی پیش دایه ام هیچ جور رودروسی  
 نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت  
 خودش را انقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در  
 همین اطای روی آب انبار زمستانها کرسی میگذاشته  
 من و دایه ام با همین الکاته دور کرسی میخوابیدیم، تاریک  
 روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده گلبدوزی  
 که جلودر آویزان بود در مقابل چشم جان نمیگرفت -  
 چه پرده عجیب و ترسناکی بود؛ رویش یک پیر مرد قوز  
 کرده شبیه جوکیان هند چالمه بسته زیر یک درخت  
 سرونشسته بود و سازی شبیه ستار در دست  
 داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی -  
 رفاصه بتکده های هند، دستهایش را از بخیر کرده بودند و

مثل این بود که مجبور است جلو سپرد بر قصد - پیش خودم  
 تصور میکردم شاید این سپرد را هم در یک سیاه چال با  
 یک مار ناگ انداخته بودند که باین شکل در آمده بود و  
 موهای سرورشش سفید شده بود - ازین پرده های  
 زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عموم آرمالک دور  
 فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم  
 دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم ، او با نفس بد بود موهای  
 غش سیاهش که بصورت تم مالیده میشد ترا خودش میچسباند  
 - صبح که چشم باز شد او بهمان شکل در نظرم جلوه کرد ،  
 فقط خط های صورتش گود تر و سخت تر شده بود .

« اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم بایام  
 بچگی خودم را بیاد میآوردم ، برای اینکه خودم را در حال قبل  
 از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالم - هنوز حس میکردم  
 که بچه هستم و برای مرگم ، برای محروم شدن یک نفس  
 دومی بود که بحال من ترجمه میآورد ، بحال این بچه ای که  
 خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم همینکه صورت  
 آرام دایه ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشمهای  
 گود بی حرکت و کدر ، پره های نازک بینی و پیشانی  
 استخوانی پهن او را که میدیدم یادگارهای آنوقت در من بیدار  
 میشد - شاید امواج نرهوری از او تراوش میکرد که باعث

تسکین من میشد - یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود  
 که رویش مودر آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال  
 او شدیم بیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقت نداشتند  
 اگر چه همچون ظاهر آن تغییر کرده بود ولی  
 افکارش بحال خود باقی مانده بود ، فقط بزندگی بیشتر اظهار  
 علاقه میکرد و از مرگ میترسید مثل گسهاشی که اول بائیز  
 به اطاق پناه میاورند . ولی زندگی من در هر روز و هر دقیقه  
 عوض میشد . بنظر آن میآمد که طول زمان و تغییراتی که  
 ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند برای من این  
 سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر  
 شده بود ، در صورتیکه خوشی آن بطور محکوس بطف  
 صغیر میرفت و شاید از صغیر هم تجاوز میکرد - کانی هستند  
 که از بیست سالگی شروع به جانکندن میکنند در صورتیکه  
 بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته  
 مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند .  
 در ظهر که دایه ۴۱ ناهارم را آورد من زدم زیر  
 کاسه اش فریاد کشیدم . با ۲۱ قوایم فریاد کشیدم .  
 همه اهل خانه آمدند جلوی اطاق جمع شدند ، آن لحظه هم  
 آمد و زود رد شد ، بشکستن نگاه کردم بالا آمده بود - نه ،  
 هنوز تراشیده بود - رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من

پیش خودم کیف میکردم که اولاً باعث زحمت این اعظم‌ها را فراهم  
آوردم.

«حکیم باشی بات و قبضه ریش آمد و دستور  
داد که من تریاک بکشم - چه داروی گرانسپاهی برای زنگی  
در دناک من بود! وقتیکه تریاک میکشیدم افکارم بزرگ  
لطیف، افسون آمیز و پیران میشد - در محیط دیگری درای  
دنیا می معمولی سیر و سیاحت میکردم. خیالات و افکارم از  
قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و بسوی  
سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی  
بالهای شبیره طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تخیلی  
و درخشان که هیچ مانعی بر من نچورد گذر می کردم. قدری  
این تاثیر عمیق و پر کیف بود که از بزرگ هم کیفش بیشتر بود.  
«از پای منقل که بلند شدم، رفتم دم درچه  
رو به حیاطمان. دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود  
سبزی پاک میکرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه مون  
دل ضحفه شدیم، کاشکی خداکتش راحتش بکنه.»  
- گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب میشوم -  
اما من هیچ تعجبی نکردم، چقدر این مردم الحق هستند!  
همینکه یک عبت بعد برام جوشانده آورد چشمهایش  
از زور گریه ترشح شده بود و باد کرده بود. اما در روی من

زور کی لبخند زد - جلوم بازی در میاوردند، همه جلوم  
 بازی در میاوردند، آنهم چقدر ناشی! انجیالتان من  
 خودم نمیدانستم. ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه میکرد؟  
 چرا خودش را شریک درد من میداشت؟ یکروز با پول  
 داده بوفه و پستانهای فرچه و کیده سیاهش را مثل دو لچه  
 توی لب من چنانیده بود - کاش خوره به پستانهایش  
 افتاده بود - حالا که پستانهایش را میدیدم محم می شست  
 که آنوقت با استهای هر چه تمامتر شیوه زندگی او را می بینم  
 و حرارت تنمان در هم داخل میشده، او بیستادن من  
 دستمالی میکشید و برای همین بود که حالاهم با احسارت  
 مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد نسبت  
 بمن رفتار میکرد - بر همان چشم بچگی بمن نگاه میکرد، چون  
 یکوقتی بر لب چاهک سر ما میگرفته، کی میداند شاید بمن  
 طبق هم میزده - مثل خواهر خوانده ای که زنهای برای خوردن  
 استخاب میکنند و حالاهم با چه کنج کای و دقتی مرا زیر و  
 و بقول خودش: «تروچشک» میکرد! - اگر زخم آن لقا  
 بمن رسیدگی میکرد من هرگز نتوانم را بخودم راه میدادم،  
 چون پیش خودم گمان میکردم دایره فکر و حس زیباتری زخم  
 پیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت این جن شراب  
 و حیا را بر ایم تولید کرده بود، از این جهت پیش دایه ام کتر

رو دروایی داشتیم و فقط او بود که بمن رسیدگی میکرد - لابد  
 دایه ام محبت بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این  
 بوده ، بعلاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه درد  
 دلهای خانوادگی ، تفریحات ، جنگ وجدالها و روح ساده  
 بودی و گدامنش خودش را برای من شرح میداد و دل  
 پری که از عرویش داشت مثل اینکه هووی اوست و از  
 عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود باچه کینه ای  
 نقل میکرد ! - باید عرویش خوشگل باشد ، من از دریاچه رو  
 به حیاط او را دیده ام ، چشمهای پیشمی ، موی بور و دماغ  
 کوچک قلمی داشت .

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت  
 میکرد ، بحیال خودش میخواست مرا این وسیله تسلیمت  
 بدهد ، ولی من بفکر است و حماقت او حسرت میبزم ،  
 گاهی برایم خبر چینی میکرد مثلاً چند روز پیش بمن گفت که  
 دختر ۲ (یعنی آن لکانه) ساعت خوب پیرهن قیامت  
 برای بچه میدوخت ، برای بچه خودش ، بعد مثل اینکه  
 او هم میدانست ، بمن دلدادی داد . گاهی میرود برایم از  
 دروهمهای هادوادران میاورد . پیش خادوگر ، فالگیر و  
 جام زن میرود ، سر کتاب باز میکند و راجع بمن با آنها مشورت  
 میکند . چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه

آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت اینها  
 را به نیت سلامتی من گداشی کرده و همه این گنده و کثافتها را  
 دزدکی بخوردن میدهد، فاعلمه بفاصله هم خوشاننده های  
 حکیم باشی را بنا ف من می بست. همان خوشاننده های بی پیری  
 که برایم تجویز کرده بود: پر زونا، رب لوس، کافور، پرسیلوشان  
 بابونه، روغن غار، تخم کتان، تخم صنوبر، شامه، خاکه  
 شیر و هزار جور نرفقات دیگر...

در چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود  
 که رویش یکجوب خاک نشسته بود - نه تنها کتاب دعا بلکه  
 هیچ جور کتاب و نوشته و افکار در حاله هاندر دهن نمی خورد.  
 آیا چه احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم، آیا من خودم  
 نیسجه یکرشته بسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی  
 آنها در من باقی نبود، آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی  
 هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اغ و توف  
 انداختن و دولار است شدن در مقابل یک قادر متعال  
 و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد  
 در من تا شیری نداشت است. اگر چه سابق برین وقتیکه  
 سلامت بودم چند بار اجماراً مسجد رفتم اما وحی نمیکردم  
 که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم ولی چشم  
 روی کاشیهای لعابی و نقوش و نگار دیوار مسجد که مراد در



خوابهای گوارا میبرد و بی اختیار باین وسیله راه گریزی  
برای خودم پیدا میکردم خیره میشد - در موقع دعا کردن  
حشمتهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم  
میگرفتم - درین شبی که برای خودم ایجاد میکردم مثل  
لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار میکنند،  
من دعا میخواندم ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون  
من بیشتر خوشتم میاید با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنی  
تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

« زمانیکه در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده  
بودم همه این مسائل برایم باندازه جوی از روش نداشت و  
درین موقع میخواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا  
اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام  
مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند - تصور  
روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند - فقط میخواستم  
بدانم که شب را بصبح میرسانم یا نه - حس میکردم که در  
مقابل مرگ، نذهب و ایمان و اعتقاد چقدر رسیده و  
بجگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تند است و سخت  
بود - در مقابل حقیقت و حشمتناک مرگ در حالات  
جائگداری که طی میکردم، آنچه را جمیع به کيفر و پاداش روح  
در روز استخیز بمن تلقین کرده بودند یک فریب بی نزهت بود

و دعاهائی که بمن یاد داده بودند در مقابل ترس از برگ هیدم بازی  
نداشت. - - -

«نه، ترس از برگ گریبان مرا اول نمیکرد -  
کس نیکه در زنگشیده اند این کلمات را نمیفهمند - بقدری حس  
زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران  
ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را نمیکرد.

«میدیدم که درد ورنج وجود دارد ولی خالی از  
هرگونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله های یک نژاد  
مجهول و ناشناس شده بودم بطوریکه فراموش کرده بودند که  
سابق برین جزو دنیای آنها بوده ام. چیزیکه وحشتناک  
بود حس میکردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده فقط  
یک مرده استحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه  
از فراموشی و آسایش برگ استفاده میکردم.

در شب از زای منتقل تر یاک که بلند شد ۲ از  
دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در کان  
قصابی که تخمه کرده بودند بنید ابود - سایه های تاریک در هم  
مخلوط شده بودند. حس کردم که همه چیزهای و موقتی است.  
آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله  
ستاره های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد -

در همین وقت صدای اذان بلند شد، یک اذان بموقع بود.  
گویا زنی، شاید آن لکانه مشغول زائیدن بود، بر پشت  
رفته بود. صدای ناله سگی از لابلای اذان شنیده میشد.  
من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک  
ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و  
بی معنی باشد. شاید اصلاً من ستاره نداشته‌ام.»

«در اینوقت صدای یک دسته گزبه مت از  
توی کوچه بلند شد که میگفتند و شوخیهای هرزه باهم میکردند  
بعد دسته جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تاملی خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا خوریم کی خوریم.»

«من هر اسان خودم را کنار کشیدم. آواز آنها در

هوای بطور مخصوصی می پیچید، کم کم صدایشان دور و خفیه شد.

نه، آنها با من کاری نداشته، آنها نمیدانستند... دوباره

سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. - من پیله سوز اطعم

را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم. تاریکی، این

ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند،

من به آن عادت کرده بودم. - در تاریکی بود که افکار گم شده‌ها

ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمیدانستم

در که گوشه مخزم پنهان شده بود همه از سر نو جان میگرفت  
 راه میافتاد و بمن دهن کجی میکرد - کنج اطاش، پشت پرده،  
 کنار در پر از این انکار و هیکلهای بی شکل و تهیدید کننده بود.  
 « آنجا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته  
 بود، تکان نمخورد، نه غمناک بود و نه خوشحال، هر دفعه  
 که بر میگشتم قوی تخم چشم نگاه میکرد - بصورت او آشنا  
 بودم مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم -  
 یکروز سیزده بدر بود، کنار پهن سوزن من با بچه ها سر مانگ  
 بازی میکردم همین صورت بنظر آمده بود که با صورتهای  
 معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بی خطر داشتند من ظاهر  
 شده بود - صورتش شبیه همین مرد تصاب زو بروی در  
 اطقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته  
 است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همرازم بود  
 و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود ...

« همینکه بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن  
 هیکل هم خود بخود محو و ناپدید شد - زخم جلو آینه بصورت  
 خودم دقیق شد، تصویری که نقش بست بنظر من بیگانه  
 آ - باوزنگردنی و ترسناک بود، عکس من قوی تر از  
 خودم شده بود تر من مثل تصویر روی آینه شده بودم ،  
 بنظر آمده میتوانستم تنها با تصویر خودم در یک اتاق بمانم و بیرون

اگر فرار بکنم اود نیالم بکند. مثل دو گریه که برای مبارزه رو برو  
 میشوند. اما دستم را بلند کردم جلو چشمم گرفتم تا در حال کف  
 دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت  
 برایم کیف وستی مخصوصی داشت بطوریکه سرم گیج  
 میرفت و زبانم سست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان  
 ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله  
 برایم غریب بود، معجز بود - بطور من میتوانستم روی  
 پاهایم ایستاده باشم؟ بنظر آمد اگر یکی از پاهایم را تکان  
 میدادم تعادلیم از دست میرفت. یکنوع حالت سرگیجه  
 برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی اندازه از  
 من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا  
 یک صاعقه آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً  
 در دنیای آرام و روشنی بدنیایم.

« وقتیکه خواستم در رختخوابم بروم چند بار  
 باخودم گفتم: « برگ... برگ... » لهایم بسته بود ولی از  
 صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرئت سابق از من رفته  
 بود. مثل گسهائی شده بودم که اول پایشن به ایوان هجوم  
 میاورند، گسهای خشکیده و بی جان که از صدای وزوز بال  
 خودشان میترسند، مدتی بیحرکت یک گله دیوار کنز  
 میکنند، همینکه پی میبرند که زنده هستند خودشان را میخوابند

و دیوار میزنند و مرده آنها در اطراف اطاق میافتد.

« بلکهای چشم که با این میامد، یک دنیای محو  
جلوم نقش می بست، یک دنیائی که همه اش را خودم ایجاد  
کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد، در هر صورت خیلی  
حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود مثل اینکه هیچ  
مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و  
مکان تاثیر خود را از دست میدادند. این حس شهوت  
گشته شده که خواب زائیده آن بود، زائیده احتیاجات  
شرفی من بود اشکال و انفعالات ماورنکردنی ولی طبیعی  
جلوم منجم میکرد و بعد از آنکه بیدار میشدم، در همان  
دقیقه هنوز بوجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان  
خودم بی خبر بودم. گویا خوابهای بی که میدیدم همه اش را خودم  
دست کرده بودم و تعبیر حقیقی اش را قهلا قهلا نمیدانستم. »

« از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد ناگهان  
دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و  
غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با  
دریچه های کوتاه و تاریک داشت و بدر و دیوار آنها بنه  
نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش میکردم و براهتی نفس  
میکشیدم. ولی مردم این شهر بزرگ غریبی برده بودند؛  
همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از

دهنشان تا روی لباسشان پائین آمده بود. بهر کسی دست  
 میزد سرش کنده میشد میافتاد، جلو یک دکان قصابی  
 رسیدیم دیدم مردی شبیه پیر مرد خنجر رینیزی جلو خانه مان  
 نشال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چغها  
 سرخ مثل اینکه بلیک آنها را بریده بودند من خیره نگاه میکردم  
 خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد بزین  
 افتاد. من از شدت ترس ناگذاشتم بفرار، در کوچه ها  
 میدویدم. هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشک شده بود.  
 - میترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم، جلو خانه میرزیم که  
 رسیدم، برادر زیم، برادر کوچک آن لجانته روی گونشته  
 بود، دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم خواستم بدتش  
 بدهم، ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزین افتاد  
 من فریاد کشیدم و بیدار شدم ۲۸ -

« هو هنوز تا یک روشن بود، خفقان قلب  
 داشتم، بنظر آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد دیوارها  
 بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد، دیدم چشم  
 که ر شده بود. مدتی مجال و عشت زده به تیرهای اطاق خیره  
 شده بودم، آنها را میبشردم و دوباره از سر شروع میکردم.  
 همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، بنحون آمده بود  
 اطاقم را جابرو بزنند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه

من رفتم بالا خانه جلو از سی ششم، از آن بالا پیر مرد خنزر-  
 پنزری جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ مرد قصاب  
 را امید دیدم، ولی حرکات او که از در سینه اطاقم ترسناک،  
 سنگین و سنجیده بنظر میامد ازین بالا مضحک و بیچاره جلوه  
 میکرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و  
 بازی در آورده بود - یا بوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان نش  
 گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق میکردند آوردند،  
 مرد قصاب دست چپش را به سینه خود کشید نگاه خریداری  
 بگوسفندها انداخت و دو تا از آنها را بزحمت برد و به چنگ  
 دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش میکرد،  
 لابد شب هم که دست به تن زنش میمالید یاد گوسفندها میافتاد  
 و فکر میکرد اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد -  
 «چارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تقصیم  
 گزینم - تقصیم و هشتناک، رفتم در پستوی اطاقم گزینک  
 دسته استخوانی که داشتم از توی مجری در آوردم، با دامن  
 قبایم تیغه آنرا پاک کردم و زیر نگاهم گذاشتم - این تقصیم  
 را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد  
 قصاب بود، و قتی که ران گوسفندها را تکه تکه میکرد،  
 وزن میکرد، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که منم بی اختیار  
 حس کردم که میخواستم از او تقلید کنم، لازم داشتم که این



کیف را بکنم - از دریچه اطاقم میان ابرهای سوراخ کاملاً  
آبی و عمیق روی آسمان پیدا بود، بنظر آمد برای اینکه  
بتوانم به آنجا برسم باید از یک نزدیکان خیلی بلند بالا  
بروم، روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ برگ -  
آلود گرفته بود بطوریکه روی همه شهر سنگینی میکرد -  
یک هوای وحشتناک و پراز کیف بود، نمیدانم چرا من  
بطرف زمین خم میشدم، هپشه درین هوا بنگر برگ  
میافتم و لی حالاً که برگ با صورت خونین و دستهای  
استخوانی بینم گلویم را گرفته بود، حالاً فقط تصمیم  
گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم  
برسم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرزش، راحت شد!»  
«در اینوقت از جلو دریچه اطاقم یک  
تابوت میبردند که رویش را سایه کشیده بودند و بالای  
تابوت شمع روشن کرده بودند، صدای: «لا اله الا الله»  
مرا متوجه کرد - همه کاسب کارها و رهگذران از راه  
خودشان بر میگشتند، هفت قدم دنبال تابوت میرفتند  
حتا مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال  
تابوت رفت و بد کانش برگشت. ولی پسر مرد باطنی  
از سفره خودش جم نخورد - همه مردم چه صورت  
جدی بخودشان گرفته بودند، شاید یاد خلف برگ

و آمدنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد  
 دیدم آفتاب در هم بود، دانه های تشبیه بزرگی که درش  
 بود میانداخت و با خودش ذکر میکرد - بعد نمازش را  
 آمد پشت در اطاق من کمرش زرد و بلند بلند تلاوت میکرد  
 «اللهم، اللهم...» مثل اینکه من با مور آرزوش زنده ها  
 بودم - ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری  
 نداشت، برعکس کیف میکردم که رجاله ها هم اگر چه قوی  
 و دروغی، اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طمی میکردند - آیا  
 اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریکتر  
 از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و براد عیون  
 بخوابیدن میکرد - چندین بار این فکر برایم آمده بود که  
 در تابوت هستم - شبها بنظرم اطاقم کوچک میشد و  
 مرا فشار میداد آیا در گور همین احساس را میکنند؟ آیا کسی  
 از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟ اگر چه خون در  
 بدن میبارسد و بعد از یک شبانه روز بعضی از اعضای  
 بدن شروع به تجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از  
 مرگ موی سر و ناخن میروید - آیا احساسات و فکر هم  
 بعد از ایستادن قلب از بین میروند و تا مدتی از باقیمانده  
 خوبی که در عروق کوچک هست زندگی مبرهی را دنبال  
 میکنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد

به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهائی هستند که بالغند  
میبینند. مثل اینکه خواب بخواب میروند و با پیه نسوزی  
که خاموش میشود. اما یک نفر جوان توی که ناگهان بیدار  
و همه قوای بدنش تافته برضه درگ می جنگند آماج  
احساساتی خواهد کرد؟

« بارها فکر درگ و تجزیه ذرات تنم افتاده  
بودم. بطوریکه این فکر برایم ترسانید. برعکس آرزوی  
حقیقی میکردم که نیست و نا بود بشوم. از تنها چیزی که  
میترسیدم این بود که درات تنم در ذرات تنم در حاله ها  
برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم بخواب  
بعد از درگ دستهای دراز با انگشتان بلند حسی داشتم  
تا همه ذرات تنم خودم را بوقت جمع آوری میکردم و دو  
دستی نگرمیداشتم تا ذرات تنم که مال من هستند در تن حاله ها  
نرود.

« گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم یک  
دم درگ هستند آنها هم میدیدند، اضطراب و هول و هراس  
و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی  
که من تلقین شده بود، آرامش مخصوصی در خردم حس  
میکردم. تنها چیزی که از من در جستجو میکرد امید نیستی پس  
از درگ بود. فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد.

من هنوز باین دنیا می‌نگری که در آن زندگی میکردم آنسنگرفته  
بودم، آیا دنیای دیگر به چه درد من میخورد؟ حس میکردم  
که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدمهای بی‌حیا،  
پررو، گدا منش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل  
گرسنه بود. برای کس نیکه بفرآورد دنیا آفریده شده بود  
و از زور زندان زمین و آسمان مثل سنگ گرسنه جلودگان  
تصابی که برای یک ننگه نشدم می‌جدا بیند گدائی میکردند و  
تعلق میگفتند - فکر زندگی دوباره بر اینترساید و خسته میکرد  
- نه، من احتیاجی به بدن اینهمه دنیاهاهی قوی اور و  
اینهمه قیافه‌های نکبت بار نداشتم - مگر خدا انقدر زنده  
بدریده بود که دنیاهاهی خودش را بچشم من بکشد؟ - اما من  
تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتیکه زندگی جدیدی را  
باید طی کرد آرزو مند بودم که فکر و احساسات کند و کزخت  
شده میداشتم، بدون زحمت نفس میکشیدم و بی آنکه  
احساس خستگی میکردم میتوانستم در سایه ستاره‌های یک  
معدن لینگم بوجه برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه  
میزدم بطوریکه آفتاب چشم را نمیزد، حرف مردم و صدای  
زندگی گوشم را نمی‌خواستید.

«هر چه بیشتر در خودم فرو میرفتم مثل جانورانی

که زمستان در یک سوراخ پنهان میشوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم -  
 تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و مترکم بود، شبهایی که تاریکی چسبیده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سرشهرهای خلوت که پراز خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند -  
 ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از بگونه اشبات مطلق و محنون چیز دیگری نبودم - فتاری که در موقع تولید مثل دونفر را برای دفع تنهایی بهم می رساند در نتیجه همین جنبه جنون امیز است که در هر کس وجود دارد و با ناسمی آسپخته است که آهسته بسوی عمق مرگ متمایل میشود -

« تنهای مرگ است که دروغ نمیگوید !

« حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود میکند . با بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد ، و در ته زندگی اولت که ما را صدا مینزند و بسوی خوردش میخواند - درس هائی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی نکت میکنیم برای اینست که صدای مرگ را بشنوم . . . و در تمام مدت زندگی مرگ است که با اشاره میکند - آیا برای هر کسی اتفاق

نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرورد و بقدری در  
فکر غوطه ور شود که از زمان و مکان خودش بی خبر شود  
و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش  
بکند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره  
آگاه و آشنا شود - این صدای بزرگ است.

« درین رختخواب منگانی که بوی عرق گرفته  
بود و قتیکه پلکهای چشم سنگین میشد و میخواستم خودم  
را تسلیم تنبلی و شب جاودانی بکنم، همه یادبودهای  
گذشته و ترسهای فراموش شده ۴۱ از سر نو جان میگرفت:  
- ترس اینکه پره‌های ستکای تنجه خنجر شود، دلمه  
ستره ۴۱ می اندازه بزرگ بقدر سنگ آسیا شود -  
ترس اینکه تنگه نان لواش که بزمن میافتد مثل شیشه  
بشکند. دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز  
زمن بریزد و شهر آتش بگیرد، و سواس اینکه ماهای  
سگ جلودگان تصابی مثل سیم آب صد ابرهه، دله  
اینکه سر سرد خنجر پتیزی جلوباطش بخنده بنفقه، انقه  
بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه  
کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود،  
ترس اینکه دستهایم سنگین شود، ترس اینکه رختخوابم  
سنگ قبر بشود و بوسيله لولادور خودش بلغزد برا

مدفون بکنند و دند انهای سر بر بهم قفل بشود، هول و هراس  
 اینکه صدایم جبرد و هر چه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد ...  
 در من آرزو میکردم که بجای خودم را بیاد بیاورم  
 اما وقتیکه میامد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و  
 دردناک بود!

در سرفه‌هایی که صدای سرفه یا بویهای سیاه  
 لاغر جلودگان قصابی و امیداد، اجبار انداختن خلط و  
 ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا بشود - خون این  
 مایع سیال و لرم و شور نزه که از ته بدن بیرون میاید که  
 شیره زندگی است و ناچار باید قی کرد و تهدید دائمی  
 برگ که همه افکار را بدون امید برگشت لگد مال میکند و  
 میگذرد بدون بیم و هراس نبود.

در زندگی باخوشتری و بی اعتنائی صورتک  
 هر کسی را بخودش ظاهر میسازد - گویا هر کسی چندین صورت  
 باخودش دارد - بعضی‌ها فقط یکی از این صورتها را در اثنا  
 استعمال میکنند که طبیعتاً حرکت میشود و چین و چروک  
 میخورد، ایندسته صرفه جو هستند - دسته دیگر صورتکهای  
 خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه میدارند و بعضی  
 دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همینکه با  
 بس گذارند میفهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و

بزودی مستعمل و خراب میشود، آنوقت صورت تحقیقی آنها از  
پشت صورت تک آخری بیرون میاید.

«دیدم دیوارهای اطقم چه تاثیر زهر آلودی  
با خودش داشت که افکار را مسموم میکرد - من حتم داشتم که  
پیش از من یک نفر خونى، یک نفر دیوانه زنجیری درین اطاق  
بوده، نه تنها دیوارهای اطقم بلکه منظره بیرون، آن برد  
قصاب، پیر درخت زنجیری، دایه ام، آن لکانه و همه  
ک نیکه میدیدم و همچنین کاره آشی که توپش آتش جو  
میخوردم و لباسهاى که به تنم بود، همه را نهادت بکلی کرده  
بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند - چند شب  
پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم  
محض شد، استاد حمامی که آب روی سرم میرسخت مثل  
این بود که افکار سایه شسته میشد، در حمام سایه  
خودم را بدیوار خیس عرق کرده دیدم، دیدم من همانقدر  
تارک و شکسته بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم،  
درست یادم بود سایه تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام  
میافناده - ۴ تن خودم ذوقت کردم، ران، ساق پا و میان  
تنم یک حالت شهوت انگیز نا امید داشت - سایه آنها هم  
مثل ده سال قبل بود، مثل وقتیکه بچه بودم - حس کردم که  
زندگی من همه آتش مثل یک سایه سرگردان، سایه های



نوزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است.  
 ولی دیگر آن سنگین، محکم و گردن کلفت بودند، لایه لایه  
 آنها بدیوار عرق کرده حمام پر رنگ تر و بزرگتر می افتاد و با رفتن  
 اثر خودش را باقی میگذاشت، در صورتیکه سایه من خیلی  
 زود پاک میشد - سر بینه که لباسم را پوشیدم حرکات،  
 قیافه و افکارم دوباره عوض شد، مثل اینکه در محیط و دنیای  
 جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی که  
 از آن متنفر بودم دوباره بنزنی آمده بودم. در هر صورت  
 زندگی دوباره بیست آورده بودم چون برایم معجز بود که در  
 خزان حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.

« زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم  
 و باور نکردنی میاید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول  
 نوشتن هستم - گویا یک نفر نقاش مجنون و سواسی روی  
 جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش که نگاه  
 میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا میاید، شاید برای همین  
 نقش است... شاید همین نقش مراد ادا را به نوشتن میکند  
 - یک درخت سر و کشیده شده که زیرش پیر مردی قوز کرده  
 شبیه جوکیان هند وستان چنابا که زده عبا بخردش  
 پیچیده و دور سرش جامه بسته، بحالت تعجب انگشت

سبابه دست چپ را به دهنش گذاشته، رو بروی او  
 دختری بالاس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی، شاید  
 یک بوگام داسی است. جلو او میرقصد، یک گل نیلوفر هم  
 بدوشش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

«دای بساط تریاک همه افکار تارکیم را میان  
 دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسم فکر میکرد  
 جسم خواب میدید، میخزید و مثل اینکه از نقل و کتافت  
 هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و صورهای  
 مجهول بود پرواز میکرد. تریاک روح نباتی، روح بطنی  
 الحکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نبات  
 سیر میکردم. نبات شده بودم، ولی همینطور که جلو  
 منتقل و سفره چرمی چهرت میزدم و عبا روی کولم برد میدادم  
 چرا یاد پیرو خنجر پیروی افتادم، او هم همینطور جلو  
 بساطش تنوز میکرد و بر همان حالت من می نشست. این  
 فکر برایم تولید و حثت کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم  
 رفتم جلو آینه، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت  
 جلو دکان قضایی بود. ریشم نامرتب ولی یک حالت  
 روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشمهای بیمارمان  
 خسته، رنجیده و بچکانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای

ثقیل زمین و مردمی دزمن آب شده بود، از صورت خود  
 خوشم آمد. یکجور کیف شهودی از خودم میبرد، جلوانه  
 بخود میگفتم: «درد تو انقدر عمیق است که تا چشمت  
 گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در  
 میاید و یا اصلاً اشک در نمیاید! بعد دوباره گفتم: «تو  
 احمق، چرا زودتر شش خودت را نمیکنی به آمانت چیه  
 هستی... هنوز چه توقعی داری؟... مگر بغلی شراب  
 توی بستوی اطاعت نیست؟... یک جرعه بخور و  
 برو که رفتی... احمق... تو احمق... من با هوا حرف  
 میزنم!» افکار بیهوده برایم میاید بهم مربوط نبود، صدای  
 خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلیات را نمیفهمیدم.  
 در سرم این صداها با صداهای دیگر مخلوط میشد مثل  
 وقتیکه نت داشتیم. انگشترهای دستم بزرگتر از معمول  
 بنظر آمد، پلکهای چشمم سنگینی میکرد، لبهایم کلفت  
 شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه ۲۱ توی چهارچوب  
 در ایستاده، من تپقه خندیدم، صورت دایه ۲۱ بی  
 حرکت بود. چشمهای بی نورش بمن خیره شده ولی بدون  
 تعجب یا خشم و یا اخسردگی بود - همچو حرکت احمقانه  
 به خنده میاندازد ولی خنده من عمیق تر از آن بود -  
 این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن

پی نبرده اند و فرموش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که  
در تبه تا یکی بشمارا گم شده است - یک حرکت مافوق بشر  
برگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گافهای شمرده  
بیرون رفت. من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم.  
کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود، تکیه بدیوار  
دادم، سر خودم را به جرز چسبانیدم، مثل اینکه عالم بهتر  
شده. بعد نمیدانم این ترانه را کی شنیده بودم با خودم زنده نگردا.  
«بیا بریم تا می خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا نخوریم، کی خوریم؟»

«همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر میکرد»

اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب و حالت  
غم انگیزی بود. مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد  
- مثل هدای بدیش از طوفان - آنوقت دنیای حقیقی  
از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که  
بساط سخنش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

«در آنوقت از خودم میترسیدم، از همه کس

میترسیدم گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود،  
رای این بود که فکر من ضعیف شده بود، دم در پی و اطعم  
بسیر برد غنزه پیسری و قصاب راهم که دیدم ترسیدم نمیدانم

در حرکات و قیافه آنها چه چیز ترسناکی بود - دایه ۲۱  
 یک چیز ترسناک برام گفت قسم به پیر و پیغمبر بخورد  
 که دیده است پیر در تختی ریزری شبها میاید در اطاق  
 زخم و از پشت در شنیده بود که این کلماته با او میگفتند:  
 «شال گردنتو واکن» هیچ فکرش را نمیشود کرد -  
 در روز یا پس بر روز بود و وقتی که فریاد زدیم و زخم آمده بود  
 لای در اطاقم خودم دیدم، چشم خودم دیدم که جای  
 دندانهای چرک، زرد و کرم خورده پیر در دهان که از لایش  
 آیات عربی بیرون میاید روی لب زخم بود - اصلاً چرا  
 این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانه ما پیدا میشد؟  
 - آیا خاکستر نشین بود، خاکستر نشین این کلماته شده بود؟  
 یادم است همان روز رفتم سر بساط پیر در قیمت کوزه اش  
 را پرسیدم از میان شال گردن دودند آن کرم خورده از  
 لای لب شکریش بیرون آمد خندید، یک خنده خشک  
 زنده کرد که مویش آدم را است میشد و گفت: «آمانده  
 میخوری؟ این کوزه قابلی ندره هان. چون ببر خیر شو  
 به بینی!» بالحن مخصوصی گفت «قابلی ندره خیر شوبه  
 بینی». من دست کردم جیمم دو درهم و چهار شکر گذاشتم  
 گوشه سفره اش باز هم خندید، یک خنده زنده کرد،  
 بطوریکه مویش آدم را است میشد. من از زور خجالت رنجور شدم

بزمن فرو بروم، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.  
 در همه باط جلو او بوی زنگ زده چیزهای  
 چرک و ازده که زندگی آنها را جواب داده بود است تمام میشد  
 شاید میخواست چیزهای و ازده زندگی را بر رخ مردم بکشد،  
 مردم نشان بدهد - آیا خودش بیرون طازده نبود؟ اشیا و  
 باطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود ولی چه چیزی  
 سمج و چه سنگهای پر معنی داشت! این اشیا و برده مقدری  
 تاثیر خودشان را در من گذاشته اند که آدمهای زنده نمیتوانند  
 در من انقدر تاثیر بکنند.

ولی چون برایم خبرش را آورده بود، ۹۴  
 گفته بود... با یک گدای کثیف ادا بیهام گفت میخواست  
 زخم شش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته -  
 آیا سایه او بدیوار حرق کرده حمام چه جور بوده؟ لایک  
 سایه شوقی که بخودش امیدوار بوده. ولی رویا هرفته  
 امیدفعه از سلیقه زخم بدم نیامد، چون پسر درخت را بزرگی  
 یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای نجیبی که  
 زندهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها،  
 این فشرهای بد بختی که بسرو روی پسر سرد بیننده بود  
 و تکبیتی که از اطراف او میبارید، شاید هم خودش نمیدانست  
 ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره

کشیفی که جلو او بود نمانده و منظر آفرینش بود.

«آری جای دو تاندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون میاید، جای دندانهای او را روی صورت زخم دیده بودم. همین زن که مرا بخودش راه میداد که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همه اینها او را دوست داشتم، با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم.

«آفتاب زردی بود صدای سوزناک تقاره بلند شد، صدای محزون و لابه ای که همه خرافات موروثی و توحش از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران، حالی که قبلاً بدلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد، حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم، رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. از شدت تب مثل این بود که همه چیزها بر سرشده و عاقل شده پیدا کرده بود، سقف محض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار میداد، بی جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم با خودم زخم می کردم، بیش ازین ممکن نیست. تحمل ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با الحن بمسخر آمیر میگفتم: «بیش ازین...» بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» - من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا انفرج می کردم. شاید برای رفع تنهایی

با سایه خود حرف میزدیم - در اینوقت یک چیز باور نکردنی دیدم  
 - در باز شد و من لکاته آمه ، معلوم میشود گاهی بفکر من میآید  
 - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میداند که من زنده  
 هستم و زجر نیکشیم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی  
 بود - فقط میخواستم بدانم آیا میداند که برای خاطر او بود  
 که من میمردم - اگر میداند آنوقت آسوده و خوشبخت  
 میمردم - آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم  
 - این لکاته که وارد اطعمه شد افکار بد را فرار کرد ، میدانم چه  
 اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که بمن  
 تسکین داد - ایندفعه حالش بهتر بود ، فربه و جا افتاده  
 شده بود - از خلق سنبوسه طوسی پوشیده بود ، زیرا پرورش  
 را برداشته بود ، حال گذشته بود ، و سینه کشیده بود در خانه  
 و سفید آب و سورمه استعمال کرده بود ، مختصر با هفت قلم  
 آرایش وارد اطعمه شد ، مثل این بود که از زندگی خودش  
 راضی است و بی اختیار انگشت سیاه دست چپش را بر پیش  
 گذاشت - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف  
 اشیری بود که لباس سیاه چین خورده میپوشید و کنار شهر  
 سورن با هم سر نامک بازی میکردیم ، همان دختری که  
 حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و حج باهای شهوت  
 انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود ؟ تا حالا که با او نگاه میکردم



درست ملتفت نباشم، در اینوقت مثل اینکه پرده ای از جلوه چشم  
 افتاد - نمیدانم چرا یادگوشنده های دم دکان قصاصی افتادم -  
 او برانیم حکم یک تکه گوشت لحم را پیدا کرده و خاصیت دربارگی  
 سابق را بکلی از دست داده بود - یک زن جا افتاده بیگین  
 و رنگینی شده بود که بفکر زندگی بود، یک زن تمام عیار - زن  
 من! - من با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل  
 رس شده بود در صورتیکه خودم بحال بچگی مانده بودم -  
 رانش از صورت او، از چشمهایش بحالت میکشد - زنی که  
 بوجه کس تن در میدهد الا بمن و من فقط خودم را بیاد بود  
 موهوم بچگی او تسلیم میدادم، آنوقتیکه یک صورت  
 ساده بچگانه، یک حالت محوگذرنده داشت و هنوز جای  
 دندان پیر مرد سرگذر روی صورتش دیده میشد - نه این همانکس نبود  
 « او به طعنه پرسید که حالت چگونه؟ من  
 جوابش دادم: « آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت میخواهد  
 نمیکنی - بسلامتی من چکار داری؟ »  
 « او در برابرهم زد و رفت اصلاً بزرگت بمن  
 نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای  
 زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان میکردم  
 عاری از هرگونه احساسات است، ازین حرکت من رنجید،  
 چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بنفسم،

گریه بکنم، بوزش بخوام - آری گریه بکنم، چون گمان میکردم اگر  
 میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم - چند دقیقه، چند ساعت  
 یا چند قرن گذشت نمیدانم - مثل ریوانه ها شده بودم و از  
 درد خودم کیف میکردم - یک کیف ورای بشری، کیفی که  
 فقط من میتوانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشته باشند نمیتوانند  
 تا این اندازه احساس کیف بکنند... در آنوقت به برتری خود  
 پی بردم، برتری خودم را به جاله ها، به طبیعت، به خداها  
 حس کردم - خداها می که زائیده شهوت بشر هستند - من  
 یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگتر بودم چون یک جریان  
 جاودانی و لاینهایی در خودم حس میکردم..

«... ولی او دو باره برگشت - انقدرها هم  
 که تصور میکردم سنگدل نبود، بلندشدم دانش را بنویسیدم و  
 در حالت گریه و سرفه بهایش افتادم، صورتهم را باق  
 پای او میالیدم و چند بار با اسم اصلیش او را صدا زدم -  
 مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ تحت رسمی نیست  
 اما توی قلمم در ته قلم میگفتم «لکاته.. لکاته..» مایه های  
 پایش را که طعم کونه خیار نمیداد، تلخ ملایم و گس بود بخل  
 زدم. انقدر گریه کردم، گریه کردم، نمیدانم چقدر وقت گذشت  
 - همینکه بخودم آمدم دیدم اوزفته است. شاید یک لحظه  
 نکشید که همه کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس

کردم و بهمان حالت، مثل وقتیکه پای باط تریاک می نشستم،  
 مثل پیردختر ترتری که جلو باط خودش می نشیند جلو پیری  
 که دود میزد مانده بودم - از سر جایم تکان نمیخوردم، همینطور به  
 دوده پیه سوز خیره نگاه میکردم - دودها مثل برف سیاه  
 روی دست و صورتم می نشست. وقتیکه دایه ام یک کاسه  
 آتش جو و ترپلو جوچه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد  
 زد عقب رفت و سینی ترس از دستش افتاد. من خوشم آمدم  
 که املاً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم، سترفتیله را با  
 گلگیر زدم و رفتم جلو آینه - دوده ها را بصورت خودم میمالیدم،  
 چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را میکشیدم و ل  
 میکردم، دهنم را میبیدار میکردم، توی لب خودم باد میکردم، زیر  
 ریش خودم را بالا میگرفتم و از دو طرف تاب میدادم. ادا  
 در میآوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحک  
 و ترسناکی را داشت. گویا همه شکلها، همه ریخت های  
 مضحک، ترسناک و باور نکردنی که در نهاد من پنهان بود  
 باین وسیله همه آنها را آشکارا میدیدم - این حالات  
 را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال  
 بنظر من مضحک میآمدند، همه این قیافه ها در من و مال من  
 بودند، صورت نگه های ترسناک، جنایتکار و خنده آور که  
 بیک اثر ره سر انگشت عرض میشدند، - شکل پیر مرد

ناری، شکل قصاب، شکل رخم همه اینها را در خودم دیدم،  
 گویی انگه‌ها س آنرا در من بوده. - همه این قیافه‌ها در  
 من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت  
 صورت من در اثر یک تحریک مجبول، در اثر وسوسه‌ها،  
 جماعها و نا امیدیهایی نوروزی در دست شده بود و منگه  
 نگاهبان این بار نوروزی بودم بوسیله یک حس جنون  
 آمیز و خنده آور بلا اراده مگر من متوجه نبود که این حالات  
 را در قیافه ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع برگ قیافه ام  
 از قید این وسوس آزادم شد و حالت طبیعی که باید  
 داشته باشم بخودش میگرفت. ولی آیا در حالت آخری  
 هم حالاتی که دائما اراده تمسخر آمیز من روی صورت م حک  
 کرده بود علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی  
 نمیکذاشت؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست  
 من ساخته بود، به قابلیت‌های خودم پی بردم - یکم  
 زدم زبر خنده، چه خنده خراشیده، زنده و ترسناک  
 بود. بطوریکه موههای تنم را زشت شد چون صدای خودم را  
 نمی شناسم، مثل یک صدای خارجی، یک خنده ای که  
 اغلب بیخ گلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم  
 - در گوشم صد کرد - همینوقت بسرفه افتادم و یک تنگه  
 خلط خونین، یک تنگه از جگرم روی آینه افتاد، با سرگشته

آنرا روی آینه کشیدم، همینکه برگشتم دیدم نتجون بارنگ  
 بریده در تاجی، موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ و حشمت  
 زده یک کاسه آتش جو، از همان آشی که برایم آورده  
 بود روی دیشش بود و بمن مات نگاه میکرد. من دستها را  
 جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده دست خودم را پنهان کردم.  
 « وقتیکه خواستم بخوابم در سرم را یک حلقه  
 آتشین فشار میداد، جوی تند شهوت انگیز روغن صندل  
 که در پیله کوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه های  
 پای زخم را میداد و طعم کوبه خیار با تلخی ملائمی در دهنم بود.  
 دستم را روی تن خودم میمالیدم و در فکر اعضای بدنم را:  
 ران، ساق پا، بازو و همه آنها را با اعضای تن زخم  
 مقایسه میکردم، خط ران و سوزن، گرمای تن زخم همه  
 اینها دوباره جلوم مجسم شد. از جسم خیلی قوی تر بود،  
 چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که میخواستم  
 تن او نزدیک من باشد، یک حرکت، یک تصمیم برای دفع  
 این وسوسه شهوت انگیز کافی بود ولی این حلقه آتشین  
 در سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی در یک دریای  
 مهیوم و مخلوط با هیكلهای ترسناک غوطه ور شدم.  
 « هوا هنوز تاریک بود از صدای یکدسته گزبه  
 مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذشتند. فحشهای

هرزه ۴۷ میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تاملی خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا خوریم، کی خوریم؟»

«یادم افتاد، نه، یکرتبه من الهام شد که یک

بغلی شراب در پیستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه آن همه کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد. ولی آن لکاته.. این کلمه برای بیشتر باو حریص میکرد، بیشتر ادراسر زنده و پر حرارت بمن جلوه میداد.

«آیا چه بهتر ازین میتوانستم تصور کنم یک پیاله

از آن شراب باو میدادم و یک پیاله هم خودم سرمیکشیدم آنوقت در میان یک تشنج باهم میزدیم؟ عشق چیست؟ برای همه رجاله هایک هرزگی، یک و لنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در فحشا و اصطلاحات زکیف که در عالم هستی و هشجاری تکرار میکنند بنده کرد. مثل: دست خرتو لجن زدن و خاک تو سری گردن. ولی عشق نسبت باو برای من چیز دیگری بود - راست است که من او را از قدیم میشناختم، چشمهای مورب عجیب، ذهن تنگ نیمه باز، صدای خفه

و آرام، همه اینها برای من پر از یادگارهای دور و در دناک  
 بود و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم  
 که یک چیز بی‌بوط بخودم بود و از من گرفته بودند حتی می‌کردم.  
 «آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای  
 همین بود که حس ترسناکتری در من پیدا شده بود، البته  
 دیگری که برای جبران عشق نا امید خودم احساس میکردم  
 - بر ایمن بکنوع و سواس شده بود، غنچه‌ام چیر ایلا برد تصاب  
 رو بروی در حجه اطعم افتاده بودم که آستینش را بالا بردم  
 بسم الله میگفت و گوشه‌ها را می‌بیرید. حالت تر و وضع او  
 همیشه غلو چشم بود - بالاخره منم تصمیم گرفتم - یک  
 تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را  
 بالا بردم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر تنگایم گذاشته  
 بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبا ی زرد هم روی دوشم  
 انداختم، بعد سروریم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم  
 که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه تصاب و پیربرد  
 خنجر پنزری در من پیدا شده بود. بعد باور چنین پارچه‌ای  
 مطرف اطوق ز من رفتم - اطوقش تاریک بود، در راه آمد  
 باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید بلند بلند با خودش میگفت  
 «شال گردنش و او کن به رفتم دم رختخواب، سرم را جلور  
 نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده‌ای

داشت! بنظر آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره  
 زنده میشدم - او و حقد روقت بود که من گمان میکردم تنفس  
 همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - دقت کردم  
 به بینی و آیدر اطاق او برد دیگری مهمت، یعنی از فاشها  
 او کسی اینجا بود یا نه، ولی او تنها بود، فهمیدم هر چه با او  
 نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده، از کمی هنوز او  
 دغتر با کمره نبود؟ از تمام خیالات موهوم خودم نسبت با او  
 شرمند شدم، از خودم شرمند شدم - این احساس  
 دقیقه ای پیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون  
 در صدای عطره آمد و یک خنده خفه، سخره آمیز که  
 مو را بپن آدم را الت میکرد شنیدم - این صدا تمام رگهای  
 تنم را کشید، اگر این عطره و خنده را شنیده بودم اگر صبر  
 نیامده بود، همانطور یک تصمیم گرفته بودم: همه گوشت سن  
 او را نگه می کردم میدادم به قصاب جلو خانه مان تا بعد از  
 بفروشد، خودم یک تکه از گوشت را نش را بعنوان نذری  
 میدادم به پیر مرد قاری و فرزانش میرفتم با او میگفتم: «میدانی  
 آن گوشتی که در روز خوردی مال کی بود؟» اگر او نمیخندید  
 اینکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم  
 لکانه نیافتاد، چون از حالت چشمهای او خیالت میکشیدم،  
 بمن سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه



پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هر اسان بیرون  
 دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم - چون همه افکار  
 جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود - این  
 گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.  
 «در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که  
 پیرهن اورا برداشته ام، پیرهن هر کجی که اری گوشت  
 تن او بوده، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او،  
 بوی عطر موگرا میداد و از حرارت تنش از هستی او  
 درین پیرهن مانده بود. آنرا بوشیدم، میان پاهایم  
 گذاشتم و خوابیدم. - هیچ شئی باین راحتی نخواهید بودم.  
 صبح زود از صده ای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگم  
 شدن پیرهن دعوا میکرد و تکرار میکرد: «یه پیرهن نو و  
 نالون!» در صورتیکه سر آستینش پاره بود ولی اگر  
 خون راه میافتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد بکنم -  
 آیا من حق یک پیرهن کهنه زخم را نداشتم؟  
 «شعون که شیر ماچه الاغ و عمل و نان  
 تا فتون برام آورد یک گزلیک بسته استخوانی هم پای  
 چارنت من در سینی گذاشته بود و گفت آنرا در باط  
 پیر مرد غنچه رنجری دیده و خریدم است. بعد ابرویش را  
 بالا کشید و گفت: «گاس برادرم دس برد بخوره.»

من گزلیک را برداشتم نگاه کردم همان گزلیک خودم بود. بعد  
 ننجون بحال شاکی و رنجیده گفت: «آره، دخترم (یعنی  
 آن لکاته) صبح سحری میکه پیرهن منو در شب تو دزدی  
 منکه نیخوام مشغول ذمه شما باشم. اما در روز زنت لک  
 دیده بود... ما میدونسیم که بچه... خودش میگفت تو صوم  
 آبن شده. شب رفتم کمر شوشت و مال بدم دیدم رو  
 بازوش گل گل کبود بود. بچن نشون داد گف بیوقتی زتم  
 تو زیر زمین از ما بهتر وون و شگرم گرفتاش! « دو باره گفت:  
 «هیچ میدونی خیلی وقته زنت آبن بود؟» من  
 خندیدم گفتم: «لا بد شکل بچه شکل پیر مرد قاریه، لابد  
 بروی اون جنبیده» - بعد ننجون بحالت متعیر از  
 در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً  
 بلند شدم گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان مردم  
 در دستوی اطاعتی مجری گذاشتم و در آنراستم.  
 «نه، هرگز ممکن نبود که بچه بر روی من جنبیده  
 باشه. حتماً کردی پیر مرد خنجر پشیری جنبیده بود.»  
 «بعد از ظهر در اطاعتی باز شد برادر کوچکش  
 برادر کوچک همین لکاته در حالیکه ناخنش را میجوید وارد  
 شد، هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند.  
 انقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوتالوی

تر و شهوتی، بلکه‌های حمیده خمار، چشم‌های مورب و متعجب  
 گونه‌های برجسته، موهای خرمائی بی ترتیب و صورت  
 گندگون داشت - درست شبیه آن لکاته بود و یک تکه  
 از روح شیطنی او را داشت. ازین صورت‌های تر کننی بدون  
 احساسات، بی روح که بغیر خورد و خورد بازندگی درست  
 شده، قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامه بزندگی حایز  
 میدانست. مثل اینکه طبیعت قلاً پیش بینی کرده بود،  
 مثل اینکه اخذاد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده  
 بودند و با طبیعت جنگیده بودند و به تنها شکل و شمایل  
 خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند بلکه از استقامت  
 از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخسیده بودند.  
 طعم دهنش را نمیدانستم مثل طعم کونه خیار تلخ ملام بود.  
 «وارد اطاق که شد با چشم‌های متعجب تر کننش  
 بمن نگاه کرد و گفت: «شاجون بیگه حکیم باشی گفته تو  
 میمیری، ارشرت خلاص می‌تیم، گه آدم چطو میمیره؟»  
 «من گفتم: بزوش بگو خیلی وقته که من مردم  
 - شاجون گفت: اگه بچه ام نیفاده بود  
 همه خونه مال ما میشد.»

«من بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده خشک  
 زننده بود که مورایش آدم را دست می‌کرد، بطوریکه صدای

خودم را اینستاختم. بچه هر سان از اطاق بیرون دوید.

«در اینوقت میفهمیدم که چرا مرد تصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی آن گوسفندها پاک میکرد. کیف بریدن گوشت نخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفند قطره قطره خرابه بزمن میچکید - رگ زرد جلو قصابی و کله بریده گاو که روی زمین دکان افتاده بود و باغشهای تاراش رگ نگاه میکرد و همچنین سر همه گوسفندها با چشمهایش که غبار برگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم میدانستند.»

«حالا میفهمم که نتیجه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم - آیا ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت ازین بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمه بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را به بندم و سرم را در دامن او سپهران بکنم.»

«دیگبار بنظر رسید که با خودم حرف میزدم، آنهم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای مکررین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد و یا صدای خودم را

بشنوم حسن کردم که با خودم حرف میزدیم.  
 «درین اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر و  
 تاریک تر میشد، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه  
 کرده بود. جلو پیه سوزی که دود میزد با پوستین و عباچی  
 که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت  
 کپ زده، سایه ام بدیوار افتاده بود. سایه من خیلی  
 در رنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود،  
 سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. گویا پیر مرد خنزر  
 پتزی، مرد قصاب، شیخون وزن لکاته ام همه سایه های  
 من بوده اند، سایه هائی که من میان آنها محبوس بوده ام.  
 در اینوقت شبیه جغد شده بودم ولی ناله های من در کلوم  
 گیر کرده بود و بسکل لکه های خورن آنها راتف میکردم، شبیه  
 جغد هم برضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه ام بدیوار  
 دردت شبیه جغد شده بود و بحالت خمیده نوشته های  
 مرا برقت میخواند، حتماً او خوب میفهمید، فقط او میتوانست  
 بفهمد، از گوشه چشم که بتایه خودم نگاه میکردم میترسیدم.  
 «یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که  
 سراسر زندگی مرا فرا گرفته بود با میگوهای ترسناکی که از  
 در و دیوار، از پشت پرده بمن دهن گچی میکردند. گاهی اطافم  
 بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم،

شقیقه‌هایم می‌سخت، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر  
 نبودند. یک وزن روی سینه برافشان میداد مثل وزن  
 شهابی که روی گرده یا بوهای سیاه لاشه می‌اندازند و به  
 قصاب‌ها تحویل میدهند.

«مرگ آمده آواز خودش را از نرزه می‌کرد،  
 مثل کینفرال که هر کلمه را مجبور است تکرار کند و همین‌که یک  
 فرد شعر را به آخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند.  
 آوازش مثل ارتعاش ناله اره در گوشت تن ریخته می‌کرد  
 فریاد همیشه و ناگهان خفه میشد.

«هنوز چشم‌هایم بهم زرفته بود که یک دسته  
 گزبه دست از پشت اطاقم رد میشدند، فحش‌های  
 هزاره بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیاییم تا می‌خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا نخوریم کی خوریم؟»

«با خودم گفتم: در صورتیکه آخرش بگفت  
 داروغه خواهم افتاد! - ناگهان یک قوه ما فوق بشر در  
 خودم حس کردم. پیش‌انیم خنک شد، بلند شدم، عبادی  
 زردی که داشتیم روی دو شمش انداختیم، شال گردنم را  
 دوسه بار دور سرم پیچیدیم، توی کردم، زخم گزلیک بسته

استخوانی که در مجری قائم کرده بودم در آوردم و پاورچین  
پاورچین بطرف اطاق لکاته رفتم. دم در که رسیدم  
دیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود، بدقت  
گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

«ای؟ سال گردنتو واکن» صدایش یک  
زنک گوارا داشت، مثل صدای بجگیش شده بود، مثل  
زوزه ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند. من این  
صدرا را سابق در خواب همی شنیده بودم. آیا خواب  
میدید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دخترچه ای  
شده بود که کنار نهر سورن با من سرماک بازی میکرد،  
من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت:

«بیاتو، سال گردنتو واکن»

«من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، بجا  
و سال گردنم را برداشتم، لخت شدم ولی نمیدانم چرا اینطور  
که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در خواب او  
رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به  
کالبد من دمید. بعدش گوارا، مناک و خوش حرارت او  
را بیار همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت  
پیکناه تر کنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرماک بازی  
میکردیم در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و

گرسنه با و جمله کردم و در ته دلم از او اگر آه داشتم بنظر میاید  
 که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مرتابی و خنک او  
 تن زخم مانند مار ناگ که دور شکار خودش می سپید از هم  
 باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه اش  
 مست کننده بود. گوشت بازویش که دور گردنم سپید گری  
 لطیفی داشت. درین لحظه آرزو میکردم که زنده گیم قطع  
 بشود. چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت  
 با او داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلو گریه خودم  
 را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهر گیاه  
 پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم  
 چسبید - من حرارت گوارای این گوشت سرو تازه را حس  
 میکردم. تمام درات تن سوزانم این حرارت را مینوشیدند.  
 حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشد -  
 احس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود. دهانش طعم  
 گونه خیار میداد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا  
 عرق میریختم و از خودم بیخود شده بودم. چون تنم تمام  
 ذرات وجودم بودند که بمن فرمانروائی میکردند. فتح و  
 فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره  
 درین دریای بی پایان در مقابل هواد هوس امواج سر  
 تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا



میداد بصورتی چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی  
 از ته وجودمان بیرون میآمد - ناگهان حس کردم که او  
 لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد - آما  
 انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمیدن  
 پیر مرد لب شگری نیستم به خواستم خودم را نجات  
 بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود، هر چه  
 کوشش کردم به بهره بود، گوشت تن ما را بهم لطم کرده  
 بودند - گمان کردم دیوانه شده است، در میان کشمکش  
 دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلی که  
 در دستم بود بیگجای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی  
 صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع  
 گرمی که در پشت من پر شده بود همینطور نگاه داشتیم،  
 گزلیک را دور انداختیم، دستم از اذیتش پاره شد، او مالیدم،  
 کاملاً سرد شده بود، او مرده بود - درین بین بسرفه  
 افتادم ولی این سرفه نبود - صدای خنده خشک  
 و زنده ای بود که مرا با تن آدمی را است میکرد - من  
 هر اسان عبایم را گولم انداختم و به اطاق خودم رفتم  
 - جلو پیله سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان  
 دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود - رفتم جلو  
 آینه ولی از شدت ترس دستم را جلو صورتم گرفتم،

دیدم شبیه، نه اصلاً پیر مرد خنزر پیزی شده بودم،  
 موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود  
 که زنده از اطاعتی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا  
 بوده - همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیر مرد دریده  
 بود، چشمهایم بدون تیره، یکت مو سفید از سینه ام  
 بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود  
 اصلاً طور دیگر فکر میکردم، طور دیگر حس میکردم و نمیتوانم  
 خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار  
 شده بود نجات بدهم - همینطور که دستم را جلو  
 صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده، یک  
 خنده سخت تر از اول که وجودم را بلرزاند و سخت،  
 خنده محیثی که معلوم نبود از کدام حاله گشته بدنام  
 بیرون بیاید، خنده تری که فقط در گلویم می پیچید و  
 از میان تری در میامد - من پیر مرد خنزر پیزی شده  
 بودم.



از شدت اضطراب مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شدم، چشمهایم را مالاندم، در همان اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابرو من روی شیشه ها را گرفته بود. مانگ خروس از دور شنیده میشد - در منزل رو برویم گل‌های آتش تبدیل بخاکستر شده شده بود و بیک فوت بند بود، حس کردم که افکارم مثل گل‌های آتش پوک و خاکستر شده بود و بیک فوت بند بود. اولین چیزی را که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیر مرد کالک که چی گرفته بودم، ولی گلدان رو بروی من نبود، نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه خمیده، نه، این شخص یک پیر مرد قوزی بود که رو رویش را با شال گردن نیچیده بود و چیزی را بشکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده خشک و زنده ای میکرد بطوریکه مویش آدم راست میآید همیشه من خواستم از جایم نکان بخورم از در اطاقم بیرون

رفت، من بلند شدم، خواستم دنبالش بروم و آن کوزه،  
 آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیر مرد با چالاکی  
 مخصوصی دور شد، بود - من برگشتم پنجره رو بکوجه افغان  
 را باز کردم - هیكل خمیده پیر مرد را در کوجه دیدم که شانه قاش  
 از شدت خمیده میلزید و آن دستمال بسته را از ریشش  
 گرفته بود افغان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت  
 ما ناپدید شد - من برگشتم بخودم نگاه کردم دیدم لباس  
 پاره، سر تا پایم آلوده بخون دلمه شده بود، دو انگس  
 زنبور طلاشی دورم پرواز میکردند و کرمهای سفید کوچک  
 روی تنم درهم میلولیدند - و، وزن مرده ای روی  
 سینه ام افشار میداد.

